

ایستادگی و صبر در سختی از آسمان پویان شده
صدمه زدن گستر از وی مست و سرگردان شده
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

اجرا: پرویز شهبازی
۱۴۰۰/۰۴/۳۰



متن کامل برنامه شماره
۸۷۵ سخنرانی
www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده
صد هزاران گشتی از وی مست و سرگردان شده

مخلص گشتی ز باد و غرقه گشتی ز باد
هم بدو زنده شدست و هم بدو بی جان شده

باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو
ز امر تو دشنام گشته، وز تو مدحت خوان شده

بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان
از صبا معمور عالم، با وبا ویران شده

باد را یا رب نمودی، مروحه پنهان مدار
مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده

هرکه بیند او سبب، باشد یقین صورت پرست
وآنکه بیند او مسبب نور معنی دان شده

اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه‌یی
پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده

شد مقلد خاک مردان، قتلها زیشان کند
و آن دگر خاموش کرده، زیر زیر ایشان شده

چشم بر ره داشت پوینده، قراضه می بچید
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده



هم‌چو مادر بر بچه، لَرزیم بر ایمانِ خویش
از چه لرزد آن ظریفِ سَرَبه‌سَرِ ایمانِ شده؟

هم‌چو ماهی می‌گدازی در غمِ سَرلشکری
بینمت چون آفتابی، بی‌حشمِ سلطانِ شده

چند گویی دود برهان است بر آتش؟ خَمُش
بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده

چند گشت و چند گردد بر سَرَتِ کیوان، بگو
بینمت همچون مسیحا بر سَرِ کیوان شده

ای نصیبه‌جو ز من که این بیار و آن بیار
بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده

بس کن ای مستِ مُعَرِبِدِ ناطقِ بسیارگو
بینمت خاموشِ گویان چون کفه‌میزان شده

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۳۷۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

پس مولانا می‌بیند که یک بادی به قول ایشان یا یک آبی باز هم به قول ایشان، یک عاملی که روی ما اثر می‌گذارد، از طرف زندگی یا خدا پویان شده است یعنی برخاسته و به طرف ما می‌وزد و منظور از بادِ صرصر، بادِ تند است. یعنی ما در معرض این باد هستیم. پویان شده یعنی پویان شده است، شروع شده است و همه جهان وجود از جمله ما در معرض این باد هستیم و می‌خواهد بگوید که این باد بسته به این‌که ما چه جوری با آن برخورد بکنیم، روی ما اثر سازنده یا مخرب دارد.

«صد هزاران کشتی» یعنی انسان‌ها. پس هر کدام از ما یک کشتی هستیم در روی دریای یکتایی و این تمثیل را مولانا در جای دیگر هم می‌آورد که انسان مثل کشتی است روی دریای پهناور یکتایی. امروز خواهیم خواند:

ای تو در کشتی تن رفته به خواب آب را دیدی نگر در آب آب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۳)

پس می‌گوید که شما تا حالا از خودتان سؤال کرده‌اید که این باد تندی که از طرف زندگی وزان است و دائماً می‌وزد، این چه بادی است؟ این باد از اعماق وجود ما می‌آید بالا، از بیرون نمی‌آید و منظورش این است که توجه نکنیم به بادِ حوادث. یعنی این‌طوری نیست که اتفاق این لحظه است که اتفاق بعدی را تعیین می‌کند، بلکه این باد است، که در واقع بادِ کن‌فکان است به قول خودش، یعنی «بشو و می‌شود» است و مسیر این تغییرات در رها شدن ما از من‌ذهنی و زنده شدن به او است. این باد اول می‌خواهد این کار را بکند.

پس بنابراین با همین شکل‌هایی که برایتان دائماً نشان می‌دهیم، این بیت معنی می‌دهد. پس «صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده» یعنی تعدادی از این کشتی‌ها مست شده‌اند، شاد شده‌اند، خوشبخت شده‌اند، به زندگی زنده شده‌اند، یک عده‌ای هم راه خودشان را گم کرده‌اند و دور خودشان چرخیده‌اند، در فکرها و دردهای خودشان گم شدند. سرگردان شدند یعنی نتوانستند راه را پیدا بکنند و این‌ها کسانی بودند که تسلیم نشدند. آن‌هایی که مست شدند، آمدند در این لحظه تسلیم شدند و می‌بینید که این حالت تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه، که سبب می‌شود ما از جنس زندگی بشویم و این باد را ببینیم و مطابق آن فکر کنیم و عمل کنیم و احساس بکنیم دائماً می‌وزد و تسلیم یک نقش اساسی دارد در زندگی انسان. تسلیم هم پذیرش اتفاق این لحظه است، این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که بدون قید و شرط ما باید انجام بدهیم.

پس این سؤال را هرکسی باید برای خودش جواب بدهد، خودش هم باید جواب بدهد، که این بادی که این حوادث را برای من به وجود می‌آورد، بالأخص اتفاق این لحظه را، کدام باد است؟ آیا بادِ حوادثِ بیرونی است؟ عوامل بیرونی است یا نه کار خداست، کار قضاست؟ مولانا می‌خواهد بگوید که کار قضا است و هر اتفاقی که در این لحظه می‌افتد طراحی شده به وسیله خود زندگی از طریق همین باد، که ما را بیدار کند به خودش. بنابراین در مقابلش نباید قضاوت کنیم و تشبیه‌اش کاملاً با معنی است، کشتی‌ای که در وسط اقیانوس است واقعاً محتاج به باد است و باد مساعد باید بوزد که کشتی نجات پیدا کند. برای همین می‌گوید که صد هزاران کشتی از وی مست یا سرگردان شدند. اگر باد مخالف بوزد و طوفان بشود، کشتی را ممکن است غرق بکند.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)



پس بنابراین همین شکل‌ها [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] کاملاً گویا است که ما قبل از ورود به این جهان از جنس خداوند هستیم، مرکزمان عدم است و همیشه در معرض همین بادِ صَرَصَر بوده‌ایم و آن موقع ما مقاومتی نمی‌کردیم. ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، به وسیله فکرهایمان چیزهایی را که برای ما مهم هستند، تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حسِ هویت تزریق می‌کنیم و به محض این‌که حسِ هویت وجود به آن‌ها تزریق می‌کنیم، آن‌ها می‌شوند مرکز ما و می‌شوند عینک دید ما، دیگر ما آن دیدِ اولیه را از دست می‌دهیم.

الآن به همچون حالتی از ما مولانا می‌گوید، می‌گوید سؤال می‌کند که در این حالت که شما من‌ذهنی دارید آیا فکر کرده‌اید که با این هشیاری جسمی که پیدا کرده‌اید و اتفاق این لحظه را می‌بینید، حقیقتاً این اتفاقات است که اتفاقات بعدی را به‌وجود می‌آورند؟ چون در ذهن این‌طوری دیده می‌شود، یا نه، آن بادی که از آن‌ور می‌آید اتفاقات را بوجود می‌آورد؟ می‌خواهد بگوید که نه، بادِ آن‌وری است، گرچه که به‌نظر ما است که سلسله اتفاقات، پشتِ سرِ هم می‌افتند، یک اتفاق سببِ یک اتفاق دیگر می‌شود، همین‌طور مسلسل و این کار و این دید غلط است، این‌طوری نیست.

پس در این‌جا [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که ما یک من‌ذهنی پیدا کردیم، چه‌جوری پیدا کردیم؟ با همه این‌ها همانیده شدیم و این حسِ هویت تزریق کردن به واحدهای ذهنی و دیدن برحسب آن‌ها، اصطلاحاً همانیدن با چیزهای مادی نامیده می‌شود که به‌موجب آن ما هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم. وقتی هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، در این لحظه به‌جای زندگی، یعنی اصلِ خودمان، جسم‌ها را می‌بینیم و حتی خودمان را جسم تصور می‌کنیم که همان من‌ذهنی تصور می‌کنیم و خدایِ ذهنی هم منعکس می‌کنیم و دیدمان دیدِ غلطی می‌شود.

از همان شخص سؤال می‌کند، می‌گوید که این چه بادی است که از طرف زندگی، آسمان، از طرف خدا، پویان شده است و برای یک چنین آدمی که فقط جسم را می‌بیند، اولاً نمی‌تواند باد را ببیند، ثانیاً فکر می‌کند که فقط اتفاقات این‌جهانی است که اتفاقات بعدی را به‌وجود می‌آورند. ولی اگر این بیت را درست دقت کنیم، خواهیم دید که می‌خواهد بگوید که این بادِ صَرَصَر و بادِ تند آن‌وری است که زندگی ما را دگرگون می‌کند.

حالا اگر ما بیابیم اتفاق این لحظه را که ذهنمان نشان می‌دهد در اطرافش فضا باز کنیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، مست می‌شویم از این باد، این باد مطلوب می‌شود برای ما، اگر نکنیم و به‌صورت جسم باقی بمانیم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، هشیاری جسمی داشته باشیم، که خواهیم دید یکی از خاصیت‌های این هشیاری مقاومت است، اگر مقاومت کنیم، سرگردان می‌شویم. پس در همین‌جا یاد بگیریم که در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، این بادِ صَرَصَر ما را مست می‌کند، اگر مقاومت کنیم

سرگردان می‌شویم. به فرض این‌که ما فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و آن را جدی نگیریم، در این صورت فضا باز می‌شود [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، دوباره ما از توی همانندگی‌ها می‌آیم بیرون و تماماً از جنس عدم می‌شویم و هشیاری خالص می‌شویم، یعنی هشیاری سرمایه‌گذاری شده در این اقلام ذهنی آزاد می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، ما دوباره به خداوند که اصلمان است زنده می‌شویم و بارها گفتیم که ما مثل خداوند دوتا خاصیت داریم: یکی بی‌نهایت است یکی ابدیت، بی‌نهایت یعنی بی‌نهایت عمق یا بی‌نهایت فضای درون [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و ابدیت هم یعنی آگاهی از این لحظه ابدی بنابراین جاودانه شدن. پس این باد صرصر دنبال این کار است. اگر کسی بخواهد بگوید من این من‌ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] را می‌خواهم نگه دارم، در این صورت سرگردان خواهد شد و دچار درد خواهد شد.

در درس‌های گذشته خواندیم که زندگی یا خداوند اسبابِ طربِ ما را فراهم کرده است و ما از جنس او هستیم و همین‌طور ظاهر ما برای خداوند بازی است و باطن ما که باطن خودش است، جدی است. پس هر اتفاقی که این لحظه می‌افتد بازی است، می‌خواهد وضعیت بدن من باشد، روابطم باشد، هر چیزی می‌افتد، این بازی است، منتها بازی من نیست، بازی او است. ما باید در این بازی شرکت کنیم. اگر اتفاق این لحظه را جدی بگیرید، یعنی در این بازی شرکت نمی‌کنید و اگر به‌جای این‌که باطن را جدی بگیرید، ظاهر را جدی بگیرید، در این صورت شما مطابق این باد صرصر عمل نمی‌کنید، این باد صرصر می‌تواند ما را خرد کند.

الآن ابیاتی را از مثنوی برایتان خواهم خواند که ببینید راجع به باد صرصر یعنی باد آن‌وری مولانا چه می‌گوید. پس این لحظه هر اتفاقی می‌افتد بازی خداوند است، از جمله بدنمان فکرهایمان ولی باطن که خودش است که ما باید از جنس خودش بشویم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، جدی است. پس در این لحظه فضاگشایی و از جنس عدم کردن مرکز، جدی است ولی هر چیزی اتفاق می‌افتد، شوخی است و بازی است، شما هم باید آن‌طوری با اتفاق این لحظه برخورد بکنید تا از برکت این باد صرصر به اصطلاح نصیب ببرید.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانندگی)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

اما همان طور که می بینید [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، برای این که ما از آن چیزی که موقع ورود به این جهان در ذهنمان ساختیم، من ذهنی، آزاد بشویم و دوباره به این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] دربیاییم، باید تغییر کنیم. تغییر از فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و عدم کردن مرکز صورت می گیرد. به این کار باید متعهد بشویم و این دوتا شکل [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] نشان می دهد که یک کسی متعهد به مرکز عدم است [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و تکرار می کند و مداومت دارد و این باد صرصر به او کمک می کند. پس تغییر مداوم مستلزم عدم کردن مرکز و مداومت و تکرار آن است در روز، هر چقدر دفعه که لازم است تا ما از این به اصطلاح زندان نقطه چین ها یا همانیدگی ها آزاد بشویم [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و تغییر اگر دقت کنید یک پدیده ای است که هر لحظه صورت می گیرد و کسی به وسیله من ذهنی اش نباید جلوی تغییر را بگیرد. اگر تغییر نباشد ما نمی توانیم حالت هایمان را عوض کنیم.

پس شما لحظه به لحظه باید مطمئن باشید دارید تغییر می کنید و به لحاظ معنوی هم باید مطمئن بشوید که دارید تغییر می کنید، نه این که من ذهنی را نگه می دارید و فکرهايتان را عوض می کنید.

تغییر معنوی مستلزم شناسایی همانیدگی ها و انداختن آنها است. پس این کار تعهد می خواهد [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و اگر تعهد واقعی باشد، به زودی خواهید دید که حالتان بهتر دارد می شود، شادی تان بیشتر می شود. پس بنابراین فکر و عمل ما باید از طرف زندگی بیاید. باید مطمئن باشیم که این لحظه فکر و عملمان از زندگی می آید و فکر و عمل تکرار گذشته نیست.



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

از این‌که که بگذریم این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] را می‌خواهم سریع توضیح بدهم برایتان. این شکل نشان می‌دهد که وقتی انسان همانیده می‌شود با اقلام ذهنی، دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت در او به وجود می‌آید. پس من ذهنی در این لحظه خوب و بد می‌کند و برای این کار الگو دارد، همین‌طور با اتفاق این لحظه می‌ستیزد، در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کند. هرکسی که در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت کند یعنی اتفاق این لحظه را جدی می‌گیرد و یک تمثیلی هم مولانا به ما گفت، گفت که شما فرض کنید که در یک جوی که از آنجا آب رد می‌شود خوابیده‌اید، اگر آنجا با لباس بخوابید، این لباس‌ها آب را جذب می‌کنند و شما را سنگین می‌کنند. بنابراین در این لحظه، در این جوی زندگی که در اینجا تمثیلش بادِ صرصر است، ما خوابیده‌ایم. اگر در مقابل اتفاق این لحظه قضاوت کنید و خوب و بد کنید و مقاومت کنید، آب را می‌کشند و در واقع در مقابل این باد مقاومت می‌کند. مقاومت در مقابل زندگی ما را در هم می‌شکند. بیشتر مردم دچار این موضوع هستند. تقریباً از پا در آمده‌اند، چرا که تسلیم نمی‌شوند.

پس شما ببینید که اتفاق این لحظه، همیشه این لحظه است و اتفاق این لحظه آن چیزی است که وجود دارد، آیا در مقابل اتفاق این لحظه شما مقاومت می‌کنید یا آن را بازی می‌گیرید؟ اتفاق این لحظه طراحی شده است برای این‌که ما را از خواب ذهن بیدار کند و به وسیله قانون قضا طراحی شده است، یعنی خود اراده زندگی آن را

طراحی کرده است و گفتیم این قسمتی از وجود خودش است و بازی خداوند است. برای ما هم باید بازی باشد. اگر مقاومت کنید از حالت بازی خارج می‌شود، جدی می‌شود. یعنی اگر ما اتفاق این لحظه را جدی بگیریم، پس آن یکی را که جدی جدی است، یعنی باطن او، یعنی زندگی، ما آن را جدی نمی‌گیریم، آن را بازی می‌گیریم و من‌ذهنی این کار را می‌کند. اما این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] را هم شما می‌دانید، این شکل مثلث واهمانش است. این نشان می‌دهد که وقتی ما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم، مرکز ما عدم می‌شود و خاصیت صبر و شکر در ما به وجود می‌آید. یادآوری کنم که این من‌ذهنی شکر را نمی‌شناسد، صبر هم نمی‌شناسد. در بافت من‌ذهنی که از فکر ساخته شده است، شکر و صبر وجود ندارد. پس هر موقع دیدید شما دارید صبور می‌شوید و یک حالت شکر به شما دست می‌دهد، این نشان می‌دهد که دارید مرکز را عدم می‌کنید، اتفاق این لحظه را بازی می‌گیرید.

پس عمل واهمانش عبارت از آن است که ما مرکزمان را با تسلیم یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه دوباره عدم کنیم و با صبر و شکر و پرهیز از همانش اجازه بدهیم که زندگی به ما کمک کند. این باد صرصر که از طرف زندگی می‌آید، آن موقع به ما مثل یک کشتی، مثل باد مساعد می‌ماند و کمک می‌کند. در این حالت [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] کمک نمی‌کند، اگر مقاومت کنیم ما را در هم می‌شکنند، احتمالاً شما تجربه این کار را دارید که مقاومت کردید و درد زیادی تولید شده است و سرگردان شده‌اید و راهتان را نمی‌توانید پیدا کنید و این حالت [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] در واقع راه را به ما نشان می‌دهد.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانی‌گی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

اما این مثلث هم نشان بدهم [شکل شماره ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)) که مثلث عنایت و جذبه و ستایش است. این مثلث نشان می‌دهد که در حالت من‌ذهنی ما اجسام را می‌پرستیم، شکلِ ذهنیِ خداوند را می‌پرستیم و از این حالت [شکل شماره ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم)) که مرکز ما عدم بشود، در اثر این بادِ صرصر عنایت و جذبه خداوند به ما کمک کند، بی‌نصیب هستیم.

یادآوری کنم که هرچیزی که در مرکز ما باشد، چهارتا خاصیتِ عقل، حسِ امنیت، هدایت و قدرت را از آن می‌گیریم. اگر مرکز ما عدم باشد این چهارتا خاصیت را از خود زندگی می‌گیریم، اگر مرکز ما همانیدگی [شکل شماره ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)) یعنی اجسام باشند، در این صورت این چهارتا خاصیت را که خاصیت‌های حیاتی هستند، از اجسام، یعنی شکلِ فکریِ اجسام، می‌خواهیم بگیریم که این‌ها توانِ راهنمایی ما را ندارند. مجموعهٔ این دید را ما عقل جزوی یا عقل من‌ذهنی می‌نامیم. پس هر لحظه، البته هر لحظه درست نیست، یعنی این لحظه، زندگی لطفش را به ما می‌رساند از طریق همین باد صرصر، اگر مرکز ما عدم باشد [شکل شماره ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم)) ما را جذب می‌کند به سمت خودش و از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها))، همانیدگی‌ها می‌رهاند.

پس کار ما این است که متعهد بشویم به مرکز عدم، لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کنیم برویم جلو و در واقع ستایش ما خود زندگی باشد نه اجسام [شکل شماره ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم)).



شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را هم برایتان توضیح بدهم سریع.

این چه بادِ صَرَصَرست از آسمان پویان شده صد هزاران گشتی از وی مست و سرگردان شده (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

افسانه من‌ذهنی بزودی در انسانی که مرکزش را جسم نگه داشته تشکیل می‌شود که به موجب آن انسان یک من‌ذهنی دارد، یک من ساخته شده از فکر دارد که در زمان مجازی زندگی می‌کند، یعنی در گذشته و آینده، چون جسم است. در اصل، ما از جنس جسم نیستیم، از جنس زندگی هستیم و همانندگی با چیزها ما را از جنس جسم کرده است. پس بنابراین هر جسمی در زمان است، یعنی زمان تغییراتش را نشان می‌دهد. هر جسمی شما پیدا کنید خواهید دید این دارد تغییر می‌کند، پس بنابراین شامل زمان است. در واقع اصل ما شامل زمان نیست، خداوند نمی‌میرد، از جنس جاودانگی است. ما هم از جنس این لحظه ابدی هستیم، ولی وقتی جسم شدیم به زمان افتادیم. پس می‌بینید که این مثلث همانش داخل یک مستطیل است. نشان می‌دهد که هرکسی من‌ذهنی را ادامه بدهد و در سن ده دوازده سالگی این را نشناسد نیندازد، به تدریج نیروی زندگی را تبدیل می‌کند به مانع و مسئله و دشمن و این‌ها باز هم اقلام ذهنی هستند.

مسائل ما که ما درست می‌کنیم، به وسیله من‌ذهنی درست می‌شود. در واقع ما نیروی زندگی را که در این جا می‌گوید بادِ صَرَصَر می‌آید، می‌گیریم و تبدیل به مسئله می‌کنیم. مسائل ما را زمین‌گیر و فلج می‌کنند.

شما الآن به خودتان نگاه کنید ببینید که آیا روزبه‌روز نیروی زندگی را زندگی می‌کنید واقعاً در آن لحظه یا تبدیل به موانع و دلایلی ذهنی می‌کنید که چرا من نمی‌توانم زندگی کنم؟ خیلی‌ها می‌گویند برای این‌که این را ندارم، خیلی‌ها می‌گویند چون من همسر ندارم نمی‌توانم زندگی کنم، بچه ندارم نمی‌توانم زندگی کنم، هنوز خانه نخریدم، هنوز فارغ‌التحصیل نشدم، هنوز پول‌دار نشدم؛ این‌ها موانع ذهنی هستند. یک عده‌ای هم مسئله درست می‌کنند. علی‌الاصول حالت دعوا و قهر در روابط مثلاً یا ضرر زدن به خود، انسان‌ها در من‌ذهنی دم‌به‌دم به خودشان لطمه می‌زنند هم از نظر مالی، هم از نظر جسمی، هم از نظر فکری، لطمه می‌زنند با مسئله‌سازی. بنابراین شما باید ببینید که نیروی زندگی را تبدیل به مسئله می‌کنید یا نه. در نهایت ما احتیاج به دشمن داریم. در من‌ذهنی بالاخره دشمنانی برای خودمان ایجاد می‌کنیم که به نظر ما می‌آید مسائل و موانع ما را این دشمنان ایجاد می‌کنند و قطب ایجاد می‌کنیم می‌گوییم من یک قطب هستم، آن شخص هم دشمن من است، یک قطب است و مرتب از دشمنانمان انرژی منفی می‌گیریم. این انرژی در واقع مقابله می‌کند با همین بادِ صَرَصَر، می‌بینید ما را مشغول می‌کند به چه چیزهایی، یعنی مشغول می‌کند به بیرون. یک چنین آدمی فکر نمی‌کند در معرض بادِ کن‌فکان یعنی «بشو و می‌شود» خداوند است در این لحظه. فکر می‌کند که دشمنان هستند بالاخره مسئله ایجاد می‌کنند، موانع



ایجاد می‌کنند و دائماً این شخص ملامت می‌کند وضعیت‌ها را و انسان‌های دیگر را برای مسائل خودش، در حالی که این سیستم همانندگی منبع همهٔ مسائلش است.

در مقابل این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ما شکل حقیقت وجودی انسان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را داریم که از مثلث واهمانش آغاز می‌شود که چنین شخصی به دفعات در روز می‌آید به این لحظهٔ ابدی و صبر و شکر و پرهیز را تجربه می‌کند. این لحظه را با پذیرش و رضا شروع می‌کند و به تدریج که این فضاگشایی می‌کند، خواهد دید که از اعماق وجودش در همین بادِ صرصر، شادی بی‌سبب می‌آید. پس این بادِ صرصر می‌تواند شادی بی‌سبب بیاورد، می‌تواند پایین می‌گوید و با بیاورد. برای یک چنین شخصی که من‌ذهنی دارد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، و با می‌آورد، درد می‌آورد، مسئله می‌آورد، برای چنین شخصی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که هر لحظه فضا را باز می‌کند در اطراف اتفاق این لحظه و اتفاق این لحظه را بازی خداوند می‌داند و جدی نمی‌گیرد، فقط این فضای گشوده شده را جدی می‌گیرد، این باد به او کمک می‌کند، مستش می‌کند، شادش می‌کند، این یکی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سرگردان می‌شود. بله.

خوب ابیاتی از مثنوی برایتان می‌خوانم:

آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد باد را آن بادران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵)

پس آدمی مثل کشتی و بادبان است روی دریا و یک بادرانی وجود دارد و در اثر فضاگشایی ما باد را می‌آورد، بادِ مساعد را می‌آورد.

ابیاتی از مثنوی می‌خوانم تا برای شما به اصطلاح بیت اول معنی بشود و شما متقاعد بشوید که آن چیزی که من‌ذهنی با هشیاری جسمی الآن می‌بیند، غلط است. علت این‌که مولانا هم این همه تنوع در ابیات دارد می‌داند که وقتی ما با همانندگی‌ها می‌بینیم، غلط می‌بینیم و متقاعد کردن یک نفر به این‌که غلط می‌بیند، با هشیاری جسمی بسیار سخت است و یک علتش این است که بیشتر مردم آن‌طوری می‌بینند. بیشتر مردم علتِ گرفتاری‌های خودشان را عوامل بیرونی می‌دانند. حتی می‌توانند نشان بدهند که چه کسی باعث می‌شود که آن‌ها بدبخت بشوند، گرفتار بشوند، خوب زندگی نکنند، این دید غلط است. حالا شما خودتان باید خودتان را متقاعد کنید. من پیشنهاد می‌کنم که ما بیشتر توجه کنیم به این ابیات و تکرار کنیم. حالا فرض بگیریم که غلط می‌بینیم و ببینیم که بزرگی مثل مولانا چه‌جوری می‌بیند. پس شما می‌گویید من مثل یک کشتی هستم و بادبان و یک نفر که اسمش زندگی است باد را می‌فرستد، من کارم فضاگشایی است و این اتفاق این لحظه نیست که اتفاقات



بعدی را به وجود می‌آورد. من زندگی‌ام را این‌طوری بنا نخواهم کرد که این اتفاق این لحظه اصل است، ذهن این‌طوری نشان می‌دهد، بله.

**ما چو کشتی‌ها به هم بر می‌زنیم
تیره چشمیم و، در آب روشنیم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۲)**

**ای تو در کشتی تن، رفته به خواب
آب را دیدی، نگر در آب آب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۳)**

**آب را آبی‌ست کو می‌راندش
روح را روحی‌ست کو می‌خواندش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۴)**

پس ما مثل کشتی هستیم که روی دریای یکتایی مرتب، توی ذهن هستیم، به هم‌دیگر برخورد می‌کنیم و برخوردایمان با همین تبادل افکار و ستیزه‌هایی است که با هم می‌کنیم. تیره چشمیم برای این‌که با من‌ذهنی می‌بینیم، با همانیدگی‌ها می‌بینیم، اما در آغوش خدا هستیم، در اقیانوس یکتایی هستیم. پس ما می‌توانیم با همان آب روشن ببینیم. الآن می‌گویند که در اثر همانیده شدن با فکرها در کشتی تن، پس معلوم شد کدام کشتی، کشتی ذهن، به صورت من‌ذهنی، هشیاری توی کشتی تن یعنی همانیدگی‌ها، خوابیده است، ما در خواب ذهن هستیم. **ای تو در کشتی تن رفته به خواب**، تو آب را دیدی، یعنی هشیاری جسمی را دیدی، حالا یک آب دیگری است که این هشیاری جسمی را به وجود می‌آورد و آن هشیاری نظر است و حضور است، حالا آن را ببین. ولی اگر در ذهن بمانیم که آن را نمی‌توانیم ببینیم که. پس همان‌طور که عرض کردم تغییر لازم است. این لحظه مرکز را عدم می‌کنیم، باد کن‌فکان، بادِ صرصر ما را تغییر می‌دهد، دید ما را عوض می‌کند.

می‌گویند **آب را آبی‌ست کو می‌راندش**، یعنی هشیاری جسمی را یک هشیاری دیگری می‌راند. این هشیاری جسمی ما به وسیله یک هشیاری دیگری که آن پشت است، ما باید آن بشویم و این روح جسمی ما را یک روح دیگری است دارد ما را می‌خواند. یعنی ما الآن هشیاری‌مان، روحمان مشغول این همانیدگی‌ها است، یکی دارد صدا می‌کند این روح را، می‌خواهد جذبش کند و این لحظه باد دارد کار می‌کند. بادِ صرصر دارد می‌خواند. اگر شما گرفتار هستید در کشتی تن، پس به این خوانش اهمیت نمی‌دهید. زندگی شما را به سوی خودش می‌خواند تا از جنس خودش بکند.

اما باز هم راجع به این‌که بادِ غیب وجود دارد، چند بیت از دفتر دوم برایتان می‌خوانم:

این جهان چون خَس به دست باد غیب عاجزی پیشه گرفت و داد غیب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۰)

گه بلندش می‌کند، گاهیش پست گه درستش می‌کند، گاهی شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۱)

گه یمینش می‌برد، گاهی یسار گه گلستانش کند، گاهیش خار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۲)

همهٔ این جهان، همهٔ جهان وجود مثل می‌گوید برگ‌کاه است، به دست همین بادِ صرصر یا بادِ غیب و همهٔ جهان عاجز است، یعنی تسلیم است، به غیر از انسان. حالا آمدیم به انسان که من‌ذهنی دارد، می‌گوید می‌دانم، من بلد هستم، حالا می‌گوییم همهٔ جهان تسلیم است، عاجز است، در اختیار او است، من هم مثل بقیه می‌خواهم بگویم من عاجز هستم، با من‌ذهنی بلد نیستم. دلیل این را فوراً ما می‌توانیم در خودمان پیدا کنیم که ما با من‌ذهنی‌مان نتوانسته‌ایم زندگی خودمان را درست اداره کنیم. علی‌الاصول این را می‌دانیم که اگر شما زندگی را بر اساس اتفاق این لحظه بنا کنید، اتفاقات هی عوض می‌شوند، این فرو خواهد ریخت. شما باید روی یک چیز محکمی که خودِ هشیاریِ حضور است، بنا کنید. یعنی زندگی‌تان را روی فضای گشوده شده بنا کنید، نه اتفاقی که می‌افتد، اتفاقات هی عوض می‌شوند.

بنابراین می‌گوید که همهٔ جهان عاجز هستند، تو هم بگو من عاجز هستم، نمی‌دانم. در نتیجه دادِ غیب، دادِ غیب یعنی عدل و انصاف خداوند، بدانید که شما را گاهی بلند می‌کند، بالا می‌برد، گاهی پست می‌کند، گاهی درست می‌کند، گاهی می‌شکند و درست کردن در واقع از جنسِ خودش کردن است. هر موقع ما مقاومت نمی‌کنیم ما را درست می‌کند. هر موقع مقاومت می‌کنیم می‌شکند. هر موقع فضا باز می‌کنیم بلند می‌کند ما را، هر موقع فضا را می‌بندیم، پست می‌کند. یمین و یسار هم همین معنی را می‌دهد. یمین یعنی راست، یسار چپ. گاهی می‌برد به جهان حضور، گاهی می‌برد من‌ذهنی که بفهمیم فرقی چه است. اگر شما تسلیم باشید، مرتب نوسان می‌کنید بین این دو تا، وقتی فضا را باز می‌کنید از جنس او می‌شوید، می‌بینید چقدر خوب است، مست شدید، وقتی می‌آید ذهن، می‌بینید عاجز شدید، بیچاره شدید، حالتان گرفته شد، می‌فهمید این دو تا فرقی چه است و گاهی گلستان می‌کند، گاهی خار. گلستان باز هم حالت فضای گشوده شده است، خار هم همین خار من‌ذهنی است و حالا این را یاد می‌گیریم که ما با من‌ذهنی‌مان و بینش آن عاجز هستیم. بعد ادامه می‌دهد:

دست پنهان و ، قلم بین خط‌گزار اسب در جَوَلان و ، ناپیدا سوار (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۳)

تیر، پَران بین و ، ناپیدا کمان جان‌ها پیدا و ، پنهان، جان جان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۴)

یعنی جانِ جان را شما با ذهن نمی‌توانید ببینید. می‌گوید خط ما کشیده می‌شود، نوشته می‌شویم ما، هر لحظه حال ما نوشته می‌شود با جَفَّ الْقَلَم، هر لحظه درون ما در بیرون منعکس می‌شود، اما آن دستی که می‌نویسد، آن را ما نمی‌بینیم، اما خط را می‌بینیم. شما می‌بینید جسمتان یا مریض می‌شود یا سالم می‌شود، یواش یواش از جنس زندگی می‌شوید، شادتر می‌شوید، این‌ها را می‌بینید، یک قلمی هست که می‌نویسد.

قلم صنع در واقع درون و بیرون ما را ترسیم می‌کند، اما ترسیم کننده دیده نمی‌شود، چرا که ما با ذهن می‌خواهیم ببینیم. با ترسیم کننده باید یکی بشویم. برای این کار باید فضاگشایی کنیم و این تغییرات را در خودمان می‌بینیم. ما مثل اسب می‌دویم ولی سوار پیدا نیست و هر لحظه تیر به اصطلاح انداخته می‌شود که به همانندگی‌های ما می‌خورد. شما اثرات بادِ صَرَصَر را لحظه‌به‌لحظه در خودتان می‌بینید. مثلاً می‌بینیم که با یک چیزی همانند می‌شویم، آن را باد می‌برد، از دست ما می‌رود و زندگی به ما نشان می‌دهد که به جای من تو چیز دیگر را نمی‌توانی بگذاری. بله، جان‌ها پیدا و پنهان جانِ جان. جان ما، جان حیوانی ما، بدن ما، جنبش ما پیدا است، اما جانِ جان که این را به حرکت درمی‌آورد، می‌گوید این پیدا نیست.

پس باز هم فهمیدیم که یک باد غیب می‌وزد، ما در مقابل آن عاجز هستیم. نتیجه می‌گیریم که عقل من ذهنی‌مان را به کار نیندازیم که به ما بگوید که اتفاق این لحظه جدی است، مقاومت کن و بگذار آب زندگی را آن بکشد، نه، اتفاق این لحظه بازی زندگی است و اطرافش باید فضا باز کنی، تو هم بازی کنی. ولی خودش جِدِّ جِدِّ است، یعنی فضای گشوده شده در این لحظه جِدِّ جِدِّ است، اتفاقش بازی است. این را ما یاد بگیریم.

باد را دیدی که می‌جنبد، بدان بادجنبانیست، اینجا بادران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵)

مِرْوَحَهُ تَصْرِيفِ صُنْعِ ایزدش زد بَرین باد و ، همی جنباندش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۶)



این کلمات در غزل هم آمده است مثل مِرْوَحَه، مِرْوَحَه یعنی بادبزن، تصریف یعنی تغییر، صُنْع یعنی آفرینش. می‌گوید باد را که می‌بینی، بدان که بادجنبانی است که باد را می‌راند، منبع باد است. ما که تغییرات خودمان را می‌بینیم باید بدانیم که باد «بشو و می‌شود» دارد می‌وزد. خلاصه این مطلب این است که کم‌ترین مقاومت و دخالت را با من‌ذهنی‌مان در این لحظه باید اعمال کنیم، باید فضا را باز کنیم که این باد به ما کمک بکند. اول بفهمیم که فقط عوامل انسانی نیستند که این مسائل را به وجود می‌آورند.

وقتی مسائل زیاد می‌شود، یعنی مقاومت زیاد است. به هر حال یک بادِ صَرَصَر یا بادِ کن‌فکان یا «بشو و می‌شود» که به وسیله قضا می‌وزد، وجود دارد در این لحظه برای هرکس و مِرْوَحَه یعنی بادبزن که در غزل هم داریم. می‌گوید که این بادبزن تغییر آفرینش خداوند، به‌اصطلاح به این باد می‌زند و می‌جنباند. یعنی قضا، همان که می‌گوییم قضا و قدر، همه چیز را برای ما تعیین می‌کند. این معنی‌اش این نیست که ما دست روی دست هم بگذاریم بنشینیم، نه. ولی قضا در این لحظه با فضاگشایی ما، عقل‌کُل را در اختیار ما می‌گذارد.

اول شما قبول کنید که یک بادجنبانی وجود دارد، یک بادی دارد می‌وزد، فقط این حوادث بیرونی نیست و برای درست کردن زندگی‌تان حواستان را بدهید به خودتان، با دیگران کاری نداریم، فضای درون را باز کنید، بدانید که این باد از درون می‌آید، اگر مقاومت کنی با من‌ذهنی‌بینی، تبدیل به وبا می‌شود، وگرنه اگر فضا را باز کنید تبدیل به صبا می‌شود، شما را شکوفا می‌کند. این باد «بشو و می‌شود» است. ما در ذهن از همچون چیزی آگاه نیستیم. شاید اگر اولین بار است که این برنامه را گوش می‌کنید، تعجب کنید که یک همچون چیزی را مولانا می‌گوید. «یعنی چه آقا؟ همش که مردم دارند می‌کنند دیگر، این کارها را می‌کنند و مشخص است، همه حوادث علل این‌جهانی دارد.» نیست این‌طوری، نیست. حداقل شما می‌توانید با گوش دادن درست به این ابیات و تکرار آن‌ها خودتان به خودتان کمک کنید، چه‌جوری؟ بگذارید این تصریفِ صُنْع، یعنی تغییراتِ صُنْع، نیروی آفرینش، شما را درست کند، به نفع شما تمام بشود. هر لحظه که ما مقاومت می‌کنیم، به ضرر ما تمام می‌شود.

**باد را حَق، گَه بهاری می‌کند
در دی‌آش زین لُطفِ عاری می‌کند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲)

**بر گروه عاذِ صَرَصَر می‌کند
باز بر هودش مَعَطَّر می‌کند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۳)

می‌کند یک باد را زهر سموم مر صبا را می‌کند خرم قدوم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۴)

ساده است. می‌گوید که، می‌گوید خداوند باد را گاهی بهار می‌کند، یعنی باد می‌زند بهار درست می‌کند، ما می‌بینیم بهار می‌آید. ولی در زمستان از این لطف عاری می‌شود. حالا شما می‌خواهید بهار بشوید واقعاً در درونتان یا زمستان؟ مقاومت کنید، می‌شوید زمستان. در زمستان درختان آن شکوفایی‌شان و برگ‌هایشان را از دست می‌دهند. پس من ذهنی زمستان ما است، دردهایش را می‌بینید. از لطف زندگی عاری است. من ذهنی را ادامه ندهید. بگذارید باد بزند ما را بهار بکند و مثال می‌زند.

می‌دانید که بادِ صرصر نازل شد بر گروه عاد و داستانش را خواندیم. این باد انسان‌ها را بلند می‌کرد و می‌کوبید زمین. اما هود، هود هم یک پیغمبر است که تمثیل است این‌ها، اطراف قومش خط می‌کشید، خط همین فضای گشوده شده است، باد تا آن خط می‌آمد، ولی توی نمی‌آمد. معنی‌اش این است که به اندازه‌ای که شما فضا باز می‌کنید، از خطرات مصون می‌مانید. بنابراین برای یک گروه بادِ صرصر که طوفان بود، نازل شد و باد مردم را می‌کوبید زمین و هلاک می‌کرد که بعضی از این انسان‌ها را می‌بینید این باد برمی‌دارد می‌کوبد زمین. شاید هم شما را تا حالا برداشته کوبیده است زمین. برای این می‌کوبد زمین که ما مقاومت نکنیم، که فضا را باز کنیم. شما می‌توانید این دایره را که هود اطراف قومش می‌کشید، بکشید اطراف خودتان با فضاگشایی. برای همین می‌گوید می‌کند یک باد را زهر سموم، سموم یعنی باد زهرآگین و کشنده. در بیابان‌ها معمولاً بادهای زهرآگین می‌آید که توأم با این حشرات گزنده هم هست. ما این باد را وقتی من ذهنی‌مان بزرگ می‌شود و دردها زیاد می‌شود، لحظه به لحظه به صورت ما می‌خورد این بادِ سمی و کشنده. اما صبا را خرم قدوم می‌کند. یعنی همه خوشآمد می‌گویند، چرا؟ صبا می‌زند گل‌ها را باز می‌کند.

این ابیات را می‌خوانیم تا بفهمیم که مقاومت شما در این لحظه چقدر مضر است و جدی گرفتن اتفاق چقدر مضر است و چه بلاهایی سر ما می‌آورد، با همین یک چیز ساده، بله. باد از آن‌ور می‌آید، شما تصمیم بگیرید در این لحظه که از جنس سموم باشد، باد زهرآگین و طوفان بشود، شما را بزند بکوبد زمین یا نه به شما کمک کند. اگر در جهت تکاملی هشیاری و آن چیزی که طرح خدا است پیش بروید که متلاشی کردن من ذهنی و بیرون آوردن شما و زنده شدن به شما است، اگر این کار را انجام بدهید، کاری ندارد، ولی اگر بگویید من می‌دانم و مقاومت کنید و اتفاق این لحظه را پایه بگیرید، مادی بشوید، هر لحظه به وسیله همانندگی ببینید، نه! فرقی به همین سادگی است، بله.

پس یقین در عقل هر داننده هست این که با جنبنده جنباننده هست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳)

گر تو او را می‌نبینی در نظر فهم کن آن را به اظهار اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴)

پس هر کسی که دانایی زندگی داشته باشد، می‌داند این را، عقلش به این می‌رسد که هر جنبنده‌ای به وسیله جنباننده‌ای می‌جنبد. منظورش این است که ما اگر می‌جنبیم، یک نیرویی ما را به جنبش در آورده است. و حالا اگر ما از جنس او بشویم که باید بشویم، با هشیاری نظر می‌بینیم. یعنی می‌گوید اگر از جنس او نشدی که با هشیاری نظر ببینی، حداقل در ذهنت از اظهار اثر، از اثراتش ببین؛ آقا این بدن هی دارد تغییر می‌کند من جلویش را نمی‌توانم بگیرم، این چرا این طوری است؟ مریض می‌شود، خوب می‌شود و اختیار زیادی ندارم من، فکرهایم منفی می‌شوند، منفی شده‌اند من را اذیت می‌کنند نمی‌گذارند من زندگی کنم، این اثر است. مثلاً نخواهید من را، که فکرها نمی‌گذارند بخوابیم، اثر است. این که ما مریض می‌شویم اثر است. این که سرگردان می‌شویم و راه را پیدا نمی‌کنیم، اثر است. این که یک عده‌ای مسئله دارند نمی‌دانند چه جوری این‌ها را حل کنند، اثر است.

می‌گوید: خوب اگر به او تبدیل نشدی، اگر فضا را باز نکردی عین او بشوی و با هشیاری نظر ببینی که این درست است، از دیدن آثار پی ببر که همچنین چیزی وجود دارد. پس ما الآن به این نتیجه با هم می‌رسیم که یک باد کن‌فکان، بادِ صرصر، این لحظه از طرف زندگی یعنی اعماق وجود شما، وزان است و دست شماست که این صبا بشود یا به قول غزل و با بشود. و این بیت‌ها را هم چند هفته پیش داشتیم که می‌گفت از طرف زندگی دائماً اشارت می‌شود به دل ما در این لحظه، و اگر این سنگ باشد، یعنی از جنس جسم باشد همانندگی باشد، یک علامت می‌گیرد، و اگر از جنس عدم باشد دُر باشد، یک علامت می‌گیرد. و این طوری بود:

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان سر رسد به بی‌سر و با سر اشارتی

زان رنگ اشارتی که به روز آلت بود
کآمد به جان مؤمن و کافر اشارتی

زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسید
بر سنگ اشارت‌یست و به گوهر اشارتی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

این دل ما اگر جسم باشد همانندگی باشد و نتوانیم تسلیم بشویم، یک علامتی به سوی خدا می فرستد و از آن طرف اشارتی می آید. حالا، به کسی که سر من ذهنی دارد یک اشارتی می رسد، کسی که سر زندگی دارد با نظر می بیند، یک اشارت دیگر است، می گوید از آن نوع اشارت که در روز الست بود. یعنی این لحظه باز هم روز الست است برای ما، که مثلاً خداوند از ما می پرسد که تو از جنس من هستی؟ کافر می گوید نه، مومن می گوید بله؛ کافر فضا را می بندد، مومن فضا را باز می کند. کافر اتفاق این لحظه را جدی می گیرد، مومن اتفاق این لحظه را بازی خداوند می داند. مومن فضا را باز می کند تبدیل می شود، کافر باز هم سنگی تر می شود. برای همین می گوید: قهر به اصطلاح به من ذهنی می رسد، لطف به مومن می رسد که فضا را باز می کند. پس به سنگ یعنی من ذهنی یک اشارت می آید، به گوهر یعنی مرکز عدم یک اشارت دیگری. اشارت صبا به گوهر می آید، اشارت «سنگ باش»، «سنگی تر باش»، به آن یکی. و

بر سنگ اشارت است، که بر حال خویش باش بر گوهرست هر دم، دیگر اشارتی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

هر کسی که من ذهنی را ادامه می دهد و هنوز یک جایی بیدار نشده باید فضا را باز کند، می گوید برو سنگ باش دردهای بیشتری ایجاد کن، با دردها هم همانند بشو. اما، به مرکز عدم، به فضای گشوده شده، یک اشارت دیگر می آید، که در آن غزل خواندیم که مرتب فضا را باز کن باز کن تماماً به من زنده بشو.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)

اما این دوتا شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] هم به شما نشان می‌دهم. در این دوتا شکلی که نشان می‌دهم، واقعاً من دلم می‌خواهد که شما به خودتان نگاه کنید ببینید که هنوز شما با من ذهنی کمیابی اندیش هستید یا فراوانی اندیش هستید؟ هر کسی که در مرکزش همانندگی دارد [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، مقاومت می‌کند قضاوت می‌کند من ذهنی دارد، این آدم تنگ نظر است و اندیشه کمیابی دارد و ارزش خودش را نمی‌داند. اما این یکی [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] که مرکزش عدم است، از لحظه‌ای که مرکزش را عدم می‌کند و شکر و صبر می‌آید، فراوانی اندیش می‌شود. یعنی از آن لحظه متوجه می‌شود که خداوند از جنس فراوانی است، بنابراین روا می‌دارد همه چیز را به خودش و به دیگران. و این یک امتحانی‌ست برای ما که خودمان را بکنیم، که آیا ما شادی را به دیگران روا می‌داریم؟ روا می‌داریم که دیگران هم مثلاً پولدار بشوند، خانه بخرند، راحت زندگی کنند، ازدواج کنند، مدرک بگیرند، پیشرفت کنند؟ اگر همانندگی باشد مرکزمان نه، اگر عدم باشد بله. همین یک خاصیت را در خودمان ببینیم، و این شکل [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] نشان می‌دهد که وقتی مرکز عدم است آدم ارزش خودش را به‌عنوان امتداد خدا می‌فهمد. اما در این یکی [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ارزش ما نزول پیدا می‌کند به ارزش چیزها و وقتی آن چیزها تغییر می‌کنند ما می‌لرزیم و چون آن چیزها محدود هستند، ما هم محدود اندیش هستیم، کمیابی اندیش هستیم، حتی مرگ اندیش هستیم، دلمان می‌خواهد دیگران آسیب ببینند که ما سالم بمانیم ولی این نفرین همیشه ما را می‌گیرد. هر چیزی که ما می‌فرستیم بیرون، همان را می‌گیریم و این‌طور چیزی نیست که ما برای دیگران بلا بخواهیم، خودمان به بلا نیفتیم. این من ذهنی این‌جا هم اشتباه می‌بیند.



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

بله، همین‌طور این شش ضلعی‌ها را به شما توضیح بدهم که با این بیت خیلی می‌خواند.

[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]

این چه باد صرّست از آسمان پویان شده صدهزاران گشتی از وی مست و سرگردان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

هر کسی که در این لحظه فضا را باز می‌کند [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] مرکزش را عدم می‌کند، می‌بینید که دارد اقرار می‌کند که من از جنس زندگی هستم و در واقع قضا و کن‌فکان در همین بادِ صرصر است. قضا در این لحظه اراده الهیست که به وسیله قضاوت من‌ذهنی شکسته می‌شود. هر لحظه در واقع ما به‌صورت من‌ذهنی به خداوند سیگنال می‌دهیم، علامت می‌دهیم که ما بهتر از تو می‌دانیم و می‌دانیم که اتفاق این لحظه نباید این‌طوری می‌شد، در حالتی که اتفاق این لحظه باید این‌طوری می‌شد. و بنابراین برای یک چنین شخصی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] باد صرصر از طریق قضا و کن‌فکان کمک می‌کند. و می‌بینید که دائماً از طرف زندگی پویان است، در حرکت است، وزان است. حالا، شما تصمیم بگیرید که آیا این مشخصات را دارید یا می‌خواهید در خودتان ببینید که در این لحظه با عدم کردن مرکز قضا و کن‌فکان از طریق این باد به شما کمک کند؟ و این لحظه می‌بینید زندگی، خداوند، درون و بیرون شما را ترسیم می‌کند. شما می‌خواهید این ترسیمات خیلی مخرب باشد؟ و بد باشد؟ اگر می‌خواهید آن‌طوری باشد در این‌صورت همان‌دگی‌ها را نگه دارید، قضاوت و مقاومت را نگه دارید، مسئله‌سازی نکنید؛ خواهید دید که پس از یک مدتی دچار اتفاقات بسیار بد می‌شوید.

حتی پس از این‌که ما دچار به‌اصطلاح آثار مخرب این بادِ کن‌فکان می‌شویم و زندگی ما بد ترسیم می‌شود، حاضر نیستیم به تسلیم و فضاگشایی دست بزنیم. ولی بعضی از ما وقتی زیاد درد کشیدیم، می‌گوییم تسلیم شو این لحظه و می‌شود. شاید آسان‌تر است برای این‌که می‌گوید بله من خیلی درد کشیدم، تا حالا این سبک زندگی را ادامه دادم مقاومت کردم قضاوت کردم، مسئله درست کردم، همیشه مرکزم جسم بوده، همیشه در زمان بوده‌ام، بگذار من امتحان کنم. بنابراین شروع می‌کند به تسلیم و فضاگشایی. اگر این‌طوری باشد، می‌بیند که ذهنش خاموش شد، در حالتی که برای این شخص [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] هیچ‌موقع ذهنش خاموش نیست و ذهنش است که در اثر پریدن از یک فکر همان‌دیده به فکر همان‌دیده دیگر، من‌ذهنی را لحظه‌به‌لحظه می‌سازد. بنابراین نمی‌تواند ذهنش را خاموش کند، ولی هر دفعه که مرکزمان عدم می‌شود من‌ذهنی خاموش می‌شود و اصلاً دیده نمی‌شود، ما می‌توانیم کار اصلی‌مان را انجام دهیم. بالاخره این شخص [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که مرکزش عدم است و ادامه



می‌دهد به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود. این همین بی‌نهایت به اصطلاح عمق، بی‌نهایت وسعت خداوند است که اسمش کرمنا است و کوثر هم بی‌نهایت فراوانی خداوند است که ما پس از فضاگشایی زیاد تجربه می‌کنیم. ولی این شخص [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که مرکزش را همان‌جایی نگه می‌دارد، هیچ موقع این تجربه را که در واقع منظور اصلی آمدن ما به این جهان است را نمی‌کند، به آن‌جا نمی‌رسد. پس الان پس از این همه صحبت من فکر می‌کنم شما می‌خواهید که این باد صرصر به شما کمک کند و شما این لحظه از آن مست بشوید، بنابراین فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه، اتفاق را بازی بگیرید تا سرگردان نشوید.

***** پایان بخش اول *****

مَخْلَصْ كَشْتِي ز باد و غرقه كَشْتِي ز باد هم بدو زنده شدست و هم بدو بی جان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

پس ما به صورت کشتی در روی دریای یکتایی، می دانیم که رهایی مان از این باد است و غرقه شدن ما هم از این باد است. پس شما الآن اگر حس می کنید غرق هستید در این دریا، یعنی گرفتار هستید، بدانید که از آن باد است، چرا؟ در مقابلش مقاومت می کنید از جنس او نمی شوید مرکز را عدم نمی کنید.

می گوید هم به وسیله او زنده می شود یعنی از من ذهنی می رهد، هم به وسیله او در ذهن می میرد. پس بستگی دارد که شما کدام حالت را انتخاب کنید. می خواهید مقاومت کنید [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، قضاوت کنید، در این صورت غرق می شوید و بی جان می شوید؛ نه، فضاگشایی می کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم می کنید، باد صرصر باد مساعدی می شود شما را نجات می دهد از این همانیگی ها، تصمیم بگیرید. «هم بدو زنده شدست و هم بدو بی جان شده». گرچه که در بینش من ذهنی ما عوامل بیرونی را که ذهن نشان می دهد در سرنوشت مان مؤثر می دانیم، این طوری نیست؛ مخصوصاً به طور شخصی و خانوادگی باید بدانیم که واقعاً غرقه شدن کشتی خانواده یا خلاص شدنش بستگی به موازی شدن با این باد کُن فکان دارد. دیگر این چیزها را شما الآن می دانید. اما چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم. می گوید:

کُونُ پُر چاره ست و هیچت چاره نی تا که نگشاید خدایت روزنی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۲)

گرچه تو هستی کنون غافل از آن وقت حاجت حق کند آنرا عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۳)

گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر درد درمان آفرید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۴)

می گوید جهان پر از چاره هست ولی تو از آن خبر نداری چرا؟ با بینش همانیگی ها می بینید، برای این که فکر نمی کنید چاره از آن طرف می آید، از اتفاق این لحظه راه حل می خواهید، از عقل ذهنت که عقل جسم هاست کمک می خواهید. می گوید تا خدا روزنی برایت باز نکند، این چاره را و این کمک را نمی توانی پیدا بکنی و الآن با دید ذهن از آن غافل هستی. ولی در صورتی که فضا را باز کنی آن کمک عیان می شود، آشکار می شود. شما الآن



نشینید در ذهن بگویند چه جوری می‌شود، به من ثابت کنید، نشان بدهید، با ذهن نمی‌توانید ببینید مگر عملاً شما فضاگشایی کنید. می‌گوید پیغمبر فرمود که یزدان بزرگ برای هر درد، درمان آفریده است.

لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو

بهر درد خویش بی‌فرمان او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۵)

چشم را ای چاره‌جو در لامکان

هین بنه چون چشم کشته سوی جان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۶)

می‌گوید درست است که جهان پر از چاره است ولی از این چاره رنگ و بو نخواهید دید، این درمان‌ها خودشان را به شما نشان نخواهد داد، مگر مرکز را عدم کنی، فضا را باز کنی و در اختیار این باد قرار بگیری، موافق این باد باشی. همیشه یادآوری کنم بیایید به این لحظه، و مقاومت خودتان را بسنجید در مقابل اتفاق این لحظه. اگر شما مقاومت می‌کنید از فرمان او اطاعت نمی‌کنید. پذیرش اتفاق این لحظه و جدی گرفتن فضای گشوده شده چاره کار است. فرمان او را می‌خواهید؟ از آن فضای گشوده شده می‌آید.

الآن می‌گوید که ای کسی که دنبال چاره هستی، چشم خود را به لامکان؛ برای این که لامکان را ببینی باید مرکز عدم باشد، با دید همانندگی لامکان دیده نمی‌شود؛ می‌گوید چشم خودت را مثل چشم کشته که به سوی جان می‌ماند، دیدید که چشم حالا هر حیوانی که می‌میرد باز می‌ماند. تمثیل این است که چشمش دنبال جان می‌رود. می‌گوید تو هم درست است که هنوز نمردی ولی مثل این که در ذهن مردی، تو چشمانت را باز کن به لامکان اگر می‌خواهی زنده بشوی. برای این که چشم باز شود به لامکان، ما دائماً لامکان را ببینیم باید از جنس او بشویم. اصلاً شما چاره‌جو هستید؟ از خودتان بپرسید ببینید این همه مسئله دارم من این همه، آیا دنبال چاره هستم؟ از لامکان می‌آید، باید چشم عدم‌مان را به سوی آن‌جا دائماً باز نگه داریم؛ برای این کار باید فضا را گشوده نگه داریم. برای این که فضا را گشوده نگه داریم اتفاق این لحظه را بازی باید بگیریم. اتفاق این لحظه وقتی بازی می‌شود زندگی شروع می‌کند به رقصیدن، نمی‌گیرید نگه دارید، اتفاق را نمی‌گیرید نگه دارید، مقاومت سبب می‌شود که انسان در اتفاق به تله بیفتد.

تمام رنجش‌هایی که ما داریم زندگی به تله افتاده است، چرا که در مقابل اتفاق این لحظه ما مقاومت کردیم. اگر فضا باز می‌کردیم الآن هیچ رنجشی نداشتیم، هیچ خشمی نداشتیم، تمام دردها به خاطر این است که چشمان را در لامکان در آن لحظه باز نکردیم. اگر مسئله می‌آید درمانش هم این لحظه با آن می‌آید، اما عیان نمی‌شود مگر این روزن را شما باز کنید. بله، فکر کنم شما می‌دانید چه داریم می‌گوییم.

باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو ز امر تو دشنام گشته، وز تو مدحت خوان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

می‌گوید همان‌طور که این نفس ما در اختیار ماست که تبدیلیش کنیم در اثر فشار هوا و چرخاندن زبانمان به دشنام، یا تحسین یکی، و کی نفس ما تبدیل به دشنام می‌شود یا تحسین یکی می‌شود؟ بستگی به رفتار آن دارد. پس بنابراین درست است که نفس ما در اختیار ماست ولی آن شخص تعیین می‌کند که تحسینش کنیم یا ایراد بگیریم به او.

در مورد ما هم همین است. می‌گوید باد در امر خداست، همین‌طور که نفس ما در اختیار ماست و ما باید مسئولیت فضاگشایی را به عهده بگیریم. ما باید پی ببریم که همچون بادی وجود دارد، بادرانی وجود دارد، این من‌ذهنی نهایت وجود ما نیست، ما من‌ذهنی‌مان نیستیم و یک توهم است و از توی این توهم با دید توهم نمی‌شود بیرون آمد، پس باید هر لحظه فضاگشایی بکنیم که با دید نظر بتوانیم توهم را بشناسیم. و با عدم مقاومت، موافق باد بشویم. هرچه موافق باد می‌شویم باد هم به ما کمک می‌کند بیشتر و این شکل‌ها هم همین را نشان می‌دهند.

می‌بینید که این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مدحت خداوند را نمی‌انگیزد ولی این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌انگیزد. در این شکل وقتی ما مسئولیت عدم کردن مرکزمان و از جنس او شدن را به عهده می‌گیریم، ما تحسین خداوند را می‌انگیزیم و بنابراین باد مساعد می‌آید، بله.

بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان از صبا معمور عالم، با وبا ویران شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

حالا دیگر می‌دانیم که معنی‌اش چه هست. مروحه یعنی بادبزن، الان هم داشتیم. تقدیر هم یعنی قضا، و تقدیر در مقابل دانش ما قرار می‌گیرد. یعنی بادها به خاطر خواست شما مختلف نمی‌شود، یعنی شما نگویید با من‌ذهنی فکر می‌کنم اگر این کار را بکنم باد مساعد می‌وزد نه! دانش ذهنی ما در مقابل تقدیر کافی نیست، غلط است. پس بنابراین بادها اگر مختلفند، عوض نمی‌شوند اگر شما با ذهنتان یک جور خاصی بخواهید یا حدس بزنید، چون این دیده‌ها دید همانندگی است و غلط است. این دیده‌های همانندگی ما که مال من‌ذهنی ماست با تقدیر و قضا و کن‌فکان خیلی فرق دارد، آن خرد کُل است و نفع ما را می‌داند، این دید مادی و هرچه بیشتر بهتر ما است که اصلاً هیچ عاقلانه نیست. یعنی لحظه‌به‌لحظه ما با این دید ممکن است به خودمان لطمه بزنیم و نفهمیم داریم لطمه می‌زنیم. اصلاً شما نوع باد را تعیین نکنید، نمی‌توانید تعیین کنید.

بادها را مختلف از مَرَوْحَهُ تقدیر دان از صبا مَعْمُورِ عَالَمِ، با وِبا ویران شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

شما می‌توانید فقط تسلیم بشوید، فقط فضاگشایی نکنید، فقط این را یاد می‌گیریم که اتفاق این لحظه بازی است و جدّی نگیرید. کی جدّی می‌گیریم؟ وقتی مقاومت می‌کنیم. شما فضاگشایی کنید، باد تبدیل به صبا می‌شود. می‌گوید با صبا عالم آبادان می‌شود، با وِبا ویران می‌شود. زندگی من با مقاومت من، با خواست من ذهنی من، اگر این مسلط باشد، وِبا می‌آید، خراب می‌شود. اگر فضاگشایی کنم و بگویم نمی‌دانم، با وجود این که ذهن من می‌گوید این اتفاق خیلی بد است، من باید دعوا کنم، ستیزه کنم، فضا را باز می‌کنم، این وِبا تبدیل به صبا می‌شود، می‌زند زندگی مرا شکوفا می‌کند. این طرز تفکر و سبک زندگی را ما باید در خودمان جا بیندازیم. اگر دست من ذهنی بدهیم، با عقل من ذهنی هی مرتب می‌خواهد خوب و بد کند، مخالفت کند، مقاومت کند، ما به جایی نمی‌رسیم و در این مورد نباید تقلید کنیم، شما نباید بگویید: «همه این کار را می‌کنند، من هم می‌کنم دیگر.» نه! نگاه کن ببین چه می‌گوید. اگر ما به دید نظر نرسیده‌ایم، حداقل به این حرف‌ها گوش بدهیم ببینیم چه می‌گویند.

بله بادها مختلف است، نه به خاطر فکری که از دید همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] به ما دست می‌دهد، آن جوهری که ما شناسایی و به اصطلاح می‌فهمیم و می‌دانیم، نه! بلکه [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] قضا تعیین می‌کند. پس ما مرکزمان را عدم می‌کنیم که این باد تبدیل به صبا بشود، زندگی ما درست بشود، آبادان بشود. بله.

باد را یا رَبِ نمودی، مَرَوْحَهُ پنهان مدار مَرَوْحَهُ دیدن چراغ سینه پاکان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

می‌گوید خدایا باد را نشان دادی به ما. باد بعضی موقع‌ها برداشت ما را، کوبید زمین، زندگی ما به وسیله این باد خراب شده است. ما از ابتدا که در واقع پا به این جهان گذاشتیم، شاید این اطلاعات را نداشتیم که مقاومت نمی‌کنند، قضاوت نمی‌کنند، فضا باز می‌کنند، تسلیم وجود دارد، قضا وجود دارد، باد کن‌فکان وجود دارد، یک جنباننده‌ای وجود دارد، ما همین‌طور یک خدای ذهنی، بله دیگر خدا هست همه چیز را اداره می‌کند، آن‌طوری نیست. باید عملاً ما راه بدهیم، باید باز کنیم سینه‌مان را، برای همین می‌گوید: «خدایا باد را نشان دادی، خودت را هم نشان بده.»



خودش با مرکز عدم دیده می‌شود، پدیدار می‌شود برای شما. می‌گوید بادبزن را نشان بده، بادبزن قضا است، ولی قضا را نشان بده، باید خودش را نشان بدهد. اگر قرار باشد، دیگر بادبزن که قضا است با خودش یکی است. معنی‌اش این است که شما دیگر می‌گویید نمی‌دانم، دنبال الگوهای کمال نمی‌روید، الگوهای من‌ذهنی را فعال نمی‌کنید، مسئولیت به عهده می‌گیرید، در این لحظه حواستان به خودتان هست و به اتفاق این لحظه، که با این برقصید، بازی کنید، تحت تأثیر جمع قرار نمی‌گیرید، تحت تأثیر تقلید من‌ذهنی قرار نمی‌گیرید، شک نمی‌کنید.

دوستانمان توکل و تسلیم را یاد گرفته‌اند، می‌دانند این فضاگشایی در این لحظه قابل اتکا است و توکل است، تسلیم یک عمل خوب است که مروه را به ما نشان می‌دهد. خلاصه می‌گوید باد را یا رب به ما نشان دادی، حالا بادبزن را هم نشان بده. بعد می‌گوید که مروه دیدن است که چراغ سینه پاکان است، یعنی مرکز انسان‌هایی که پاک هستند با چه می‌بینند؟ با قضا. یعنی چه؟ یعنی فضا را باز می‌کند. اگر کسی فضا را هر لحظه ببندد بگوید: «من خاطر جمع نیستم، من اختیارم را نمی‌توانم دست خدا بدهم، این‌ها همه حرف است.» خوب ضرر می‌کند، یعنی نه توکل دارد، نه تسلیم می‌شود، با همین من‌ذهنی می‌خواهد کار را پیش ببرد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این درست در نمی‌آید. ما با من‌ذهنی یک نظم پارکی درست می‌کنیم، همه چیز را یک جاهایی با عقلمان می‌چینیم، همه هم بهم می‌ریزد، دیگر نمی‌توانیم درستش کنیم. توجه می‌کنید؟ یک دفعه یک ستونش کشیده می‌شود، رابطه ما در خانواده خراب می‌شود، بیزینس‌مان خراب می‌شود، بدنمان مریض می‌شود، فکر نمی‌توانیم درست بکنیم، روشن نمی‌توانیم فکر کنیم، دردمان زیاد می‌شود، خودمان را نمی‌توانیم جمع‌وجور کنیم.

شما باید از این باد استفاده کنید، برای این کار باید فضا را باز کنید، که این فضای باز شده قابل اتکا است، دید درست به من می‌دهد و دید همانیدگی‌ها غلط است و لازم نیست کسی به شما ثابت کند، شما می‌دانید غلط است، اگر سنی دارید مثلاً ۳۰ سال، ۴۰ سال می‌دانید که این دید به شما در واقع ضرر زده، خرافاتی کرده است شما را. دیدن برحسب چیزها انسان را خرافاتی می‌کند، برای این‌که اختیار را و قدرت را می‌دهد به چیزهای این‌جهانی، از جمله آن‌هایی که به جن و نمی‌دانم ارواح خبیثه و نمی‌دانم اتفاقات بد معتقد هستند، برای این‌که مرکز همانیده دارند. کدام جن؟! کدام ارواح خبیثه و ناپاک؟! همین نقطه‌چین‌ها را بپایید شما، بعد می‌بینید. چرا ما این قدر خرافاتی هستیم؟ برای این‌که دید جسمی داریم. کسی که خرافاتی است ایمان ندارد، اتکا ندارد به خداوند. کسی که فضا را باز می‌کند، تسلیم می‌شود و توکل دارد که این فضا، فضای امنی است و این را در عرض حتی دو هفته می‌شود تجربه کرد.



«مِرْوَحَه دیدن چراغِ سینهٔ پاکان شده» دل پاکان، مرکز پاکان قضا است، عدم است، می‌گوید «نمی‌دانم». «نمی‌دانم» که شوخی نیست که، شما بگویید «نمی‌دانم» که یعنی نمی‌دانم دیگر. نمی‌شود که شما بدانید، بگویید «نمی‌دانم»، این دیگر نفاق است. هر لحظه به میل خودمان رفتار کنیم، می‌گوییم ما دیگر اختیار را داده‌ایم به خداوند، همچین چیزی نیست. شما باید مرکز را عدم نگه دارید.

پس [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از خدا می‌خواهد که حالا که باد را نشان داده و آثارش را نشان داده است، به ما نشان بدهد که سینهٔ پاکان از چه جنسی است؟ سینهٔ پاکان از جنس عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. سینهٔ پاکان دید همانیدگی‌ها نیست. اگر نمی‌دانیم این «مِرْوَحَه» یعنی چه، یعنی این بادپَرَن، این بادپَرَن می‌گوید دست خدا است، قضا است. او دارد، این بادِ کن‌فکان از طریق او می‌آید. ما که با ذهنمان نمی‌توانیم بشناسیم، یا باید فضا را باز کنیم تجربه کنیم، یا نه، حداقل آثارش را ببینیم. الان خودش دارد می‌گوید:

هر که بیند او سبب، باشد یقین صورت‌پرست وآنکه بیند او مسبب، نور معنی‌دان شده (مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۳۷۰)

اگر بیاییم به این لحظه که همیشه این لحظه است، سبب اتفاق این لحظه است. ما فکر می‌کنیم که اتفاق این لحظه سبب یک چیزهایی خواهد شد، برای همین اجازه می‌دهیم اتفاق این لحظه اتفاق بعدی را به وجود بیاورد. در حالتی که اگر اتفاق این لحظه را بازی می‌دانستیم و فضا را باز می‌کردیم، فضای گشوده شده بود که زندگی ما را تعیین می‌کرد، آیندهٔ ما را تعیین می‌کرد، یعنی همین‌جا ما می‌توانستیم این تسلسل باطل را پاره کنیم، که اتفاق، اتفاق را به وجود بیاورد، آن هم اتفاق، اتفاق را به وجود بیاورد، زندگی ما همراهش با اتفاقات تعیین بشود؟! پس ما چه؟! پس این بادِ صرصر چه؟

هرکه او سبب را ببیند حتماً صورت‌پرست است، صورت‌پرست همین من‌ذهنی است، این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] صورت‌پرست است، چون لحظه‌به‌لحظه به وسیلهٔ همانیدگی می‌بیند و صورت می‌بیند، صورت یعنی نقش می‌بیند، خودش را من‌ذهنی می‌بیند از دیگران همین من‌ذهنی‌شان را می‌بیند، صورت‌پرست است، و فکر می‌کند غیر از صورت چیز دیگری وجود ندارد. صورت‌پرست یعنی نقش‌پرست، من‌ذهنی‌پرست، غیر از من‌ذهنی و نقش و همانیدگی هیچ چیز دیگری نمی‌شناسد. اما هر که مسبب ببیند، نور یعنی هشپاری معنی‌دان آن است.

«هر که بیند او مسبب، نور معنی‌دان شده» خوب واضح است در این لحظه. شما مقاومت کنید در مقابل اتفاق این لحظه از جنس اتفاق می‌شوید، از جنس اتفاق بشوید اتفاق بعدی را شما به وجود می‌آورید. ولی اگر فضا را

باز کنید، فضای گشوده شده مُسَبَّب است. این فضای گشوده شده اتفاق بعدی را به وجود می آورد و شما می فهمید که این مروهه است که، این بادبزن خداست که باد را می جنباند. اینها تمثیل است دیگر، شما نگویید که خداوند که بادبزن ندارد. بله تمثیل است. این که باد می آید یکی باد می زند دیگر. اتفاقات نباید به وسیله اتفاقات بیفتند. اتفاقات باید به وسیله مُسَبَّب بیفتند، برای این که به وسیله مُسَبَّب بیفتند، شما باید الآن از جنس مُسَبَّب بشوید. برای این که از جنس مُسَبَّب بشوید، باید فضا را باز کنید. دیگر واضح است، از این دیگر ساده تر نمی شود.

اهل صورت جان دهند از آرزوی شبّه‌یی

پیش اهل بحر معنی درّه‌ها ارزان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

دُرّه هم یعنی مروارید درشت، می گوید که اهل صورت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] همین من ذهنی است که از طریق همانندگی می بیند. اگر این لحظه از طریق همانندگی می بینم، لحظه بعد هم یک همانندگی دیگر، یعنی از ذهنم یک فکر همانند می گذرد، فکر ساده نیست، پس من از اهل صورت هستم. اهل صورت یعنی هشیاری جسمی، غیر از جسم چیز دیگری نمی بیند. انسانها را زندگی نمی بیند. فکر نمی کند خودش از جنس الست است، از جنس زندگی است، هیچ موقع زندگی را در مرکزش تجربه نکرده، فکر می کند زندگی دارد، زندگی را نمی توانیم داشته باشیم، زندگی جسم نیست که داشته باشد. بعد آن موقع فکر می کند زندگی جسم است، پس بنا بر این اجسامی که زندگی بیشتری دارند آنهایی است که خیلی قیمتشان بالا است. مثلاً الماس باید زندگی اش خیلی بالا باشد. چون قیمتش گران است. خود پول خیلی زندگی دارد، صورت پرست است.

«اهل صورت جان دهند» یعنی عملاً جانشان را می دهند؟ زندگی در این لحظه باید زندگی بشود، آن را می دهند؟ یک شبّه می خرنند، شبّه همان سنگهای براق هست ولی سنگ هستند، یعنی همانندگی. اما دُرّه، دُرّه را می دانیم که مروارید درشت است، می توانیم دُرّه‌های زندگی بدانیم. اولاً پیش اهل بحر معنی این چیزهایی که شبّه‌اند ارزش ندارد. همانندگی ارزشی ندارد. دنبال چه هستند؟ دنبال زندگی‌اند. این لحظه می خواهند زندگی را زندگی کنند، نه این که داشته باشند. نه این که ذخیره کنند. نه این که در ساختن مسائل و موانع و دشمن تلف کنند.

اهل صورت در آرزوی زندگی هستند و آن را در شبّه‌ها جست و جو می کنند. اما این اهل معنی است که خود زندگی ارزان است برایشان. آن‌ها نمی توانند پیدا کنند زندگی را. اگر دُرّه‌ها را به معنی همین شبّه‌های این جهانی بگیری، آن را معنی می دهد ولی معنی شل‌تری است.

«پیش اهل بحر معنی دُرّه‌ها ارزان شده» برای آن کسی که اهل صورت است که اصلاً آن زندگی با کیفیت در این لحظه قابل حصول نیست. برای این که او زندگی را در شبّه‌ها جست و جو می کند. یعنی این لحظه زندگی می آید یکی زندگی می کند، یکی این را می دهد شبّه می خورد. زندگی زنده را می دهد، در ذهنش دنبال یک چیزی می گردد که به

او زندگی بدهد. اهل صورت این طوری‌اند. حالا شما می‌توانید ببینید که شما اهل صورت هستید یا اهل معنی هستید؟

کسانی که اهل دریای معنا هستند، دریای یکتایی هستند، تبدیل شدند، آن‌ها آزادانه به زندگی باکیفیت در این لحظه دسترسی دارند. تازه آن شخص دنبال شبّه است که بتواند به زندگی دسترسی پیدا کند که زندگی برایش ارزان نیست، نمی‌تواند پیدا کند، غیرممکن است اصلاً، چون حس نمی‌کند که جانش را در این لحظه خرج به‌دست آوردن مفرغ می‌کند.

شد مُقَلِّدِ خَاکِ مَرْدَانِ، تَقَلَّهَا زِیْشَانِ کُنَد و آن دگر خاموش کرده، زیرِ زیرِ ایشان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

ایشان در این‌جا به جای زندگی نشسته، خدا، می‌گوید فرم انسان‌ها یعنی من ذهنی انسان‌ها مُقَلِّد است، یعنی فقط حرف می‌زند، به فکرها بسنده می‌کند، جدل می‌کند. شما یک توجهی بکنید اگر من ذهنی دارید، تمام محتوایش از دیگران گرفته شده، هیچ چیزی نیست که مال شما باشد. پس بنابراین مُقَلِّد هستید. می‌بینید که ما چه قدر از باورهای مان و تره‌های زندگی مان دفاع می‌کنیم، همان‌هایی که از دیگران گرفتیم، تقلید کردیم. در من ذهنی ما تقلید می‌کنیم، وقتی فضا را باز می‌کنیم، خلاق می‌شویم، یعنی این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. خلاقیت از فضای گشوده شده می‌آید. اگر یک چیزی خلق کردید که جدید است، مثل مولانا به آن نمی‌چسبید. می‌دانید که شما نکردید این را زندگی کرده، اما در این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ما مُقَلِّد هستیم و چیزی را که به تقلید از دیگران گرفتیم از جانمان بیشتر دوست داریم.

پس بنابراین فرم انسان‌ها یعنی من ذهنی‌شان دائماً از خداوند چیزی نقل می‌کند، یعنی به صورت درمی‌آورد، خداوند این‌طور است، آن‌طور است، هم‌ااش حرف می‌زند، ذهنش دارد حرف می‌زند، اما یکی دیگر است ذهنش را خاموش کرده، این زیرِ زیرِ است، فکرها بسیار زیر است، از جنس خداوند شده. همیشه وقتی راجع به زندگی صحبت می‌کنیم، انسان‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند هم به حساب می‌آیند. یعنی ما مثلاً از مولانا می‌خواهیم حرف بزنیم، دوجور است یا این ابیات را می‌خوانیم و چیزی یاد می‌گیریم. یا اگر بخواهیم از خودش حرف بزنیم، واقعاً نمی‌توانیم حرف بزنیم. هی نقل می‌کنیم، به ذهن درمی‌آوریم.

پس بنابراین ما الآن می‌دانیم فرم انسان‌ها یعنی من ذهنی انسان‌ها دائماً حرف می‌زند، اگر کسی من ذهنی دارد راجع به خدا دارد حرف می‌زند، نقل می‌کند، صحبت می‌کند، به ذهن درمی‌آورد، فقط توصیف می‌کند، آن هم نقل‌های زیاد، اصلاً پایان‌پذیر نیست، اما آن شرط نیست. هر کسی که فکر را خاموش می‌کند در زیرِ زیرِ فکرها

از جنس او می‌شود، یعنی همین حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است که الآن این‌جا نشان می‌دهیم، وقتی فضا را باز می‌کنید، این فضای گشوده شده زیرِ زیرِ فکرها است.

یکی می‌آید در سطح فکرها می‌شود، نقل است، یکی می‌آید به عمق، از جنس او می‌شود. وقتی در این لحظه آن حالت یادتان هست گفتیم «لی‌مع‌الله وقت»، معنی‌اش این است که شما وقتی تسلیم می‌شوید، اگر تسلیم حقیقی بشوید که با شما هیچ‌چیز نباشد، که شما باشید و خدا باشد، در این صورت این تسلیم درست است. از جنس او شده‌اید. این زیر فکرها است. اگر یک فکری با شما بیاید آن‌جا یا تصویر یا نقش یکی بیاید آن‌جا، این تسلیم را به هم می‌ریزد، این وحدت نیست، وحدت کامل نیست. تسلیم ده درصد، تسلیم شلی است، تسلیم ناقص است، تسلیم ذهنی، تسلیم ناقص است. اگر فکر در تسلیم باشد، ناقص است. اگر فکر باشد در تسلیم ولی فکر را جدی نگیرید، تسلیم باز هم نسبتاً کامل است. از اجسام مربوط به اتفاق این لحظه فکرها هم هستند. شما می‌توانید فکرهایتان را جدی نگیرید. می‌گویید از روی دریا یک بخاری بلند می‌شود دیگر، این بخارات همین فکرهای من هستند. دریا اصل است و دریا زندگی است. ولی اگر با فکرها با بخارات بلند بشوید، بخارات را جدی بگیرید، نه. توجه می‌کنید؟

«شد مُقَلَّد خَاکِ مِرْدَانِ، نَقَلْهَا ز اِیْشَان کَنْد» این مَقَلَّد که من ذهنی باشد فقط از خدا نقل می‌کند. ببینید شما واقعاً از جنس او شده‌اید؟ یا می‌شوید؟ یا فقط حرف می‌زنید. از خودتان سؤال کنید، جواب بدهید؛

چشم بر ره داشت پوینده، قراضه می‌چید آن قراضه‌چین ره را بین کنون در کان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

یعنی شما باید ببینید، می‌گوید حواست باشد، تو گدا بودی، پوینده بودی، جست‌وجوکننده بودی، و ریزه‌خوار بودی، ریزه‌خوار یعنی همانندگی‌خوار، خورنده همانندگی. قراضه می‌دانید یعنی چه، قراضه یعنی همین معمولاً بُراده‌های آهن و طلا که زمین می‌ریزد، این‌ها قراضه هستند. تکه‌های کوچک طلا که مثلاً این زرگرها می‌تراشند می‌ریزد زمین با خاک قاطی می‌شود، آن‌ها را می‌گویند قراضه. یعنی در همانندگی‌ها یک‌ذره زندگی وجود دارد، مثل همین بُراده‌های طلا که زمین می‌ریزد. یکی می‌آید آن‌ها را می‌چیند، یکی خود طلا را برمی‌دارد. پس هرکسی که در این لحظه می‌رود ذهن قراضه می‌چیند، این گدای این جهان است. ولی می‌گوید من می‌خواهم شما را ببینم الآن پس از این همه صحبت این گدایی را گذاشتی کنار همین هشیاری که اشتباهاً داشت همانندگی می‌چید، قراضه می‌چید، این هشیاری برگشت وارد معدن شد. معدن زندگی، یعنی وارد فضای یکتایی شد. «بین» یعنی این را بین، همین الآن بین. بین که گدا بودی، الآن از گدایی جهان که به‌صورت همانندگی می‌چیدی رها



شدی، وارد کان شدی، وارد معدن شدی، دارد راجع به طلا صحبت می‌کند دیگر، هرچیز با ارزش. تکه‌ها را جمع می‌کنی، یک دفعه وارد معدن بشو، معدن زندگی.

چرا از چیزها و از فکرهای خودت زندگی می‌خواهی؟ آخر ما چرا این همه فکر همانیده داریم؟ برای این که از آن همانیدگی‌ها، قراضه‌ها زندگی می‌خواهیم. چرا این همه ذهن فعال است؟ برای این که از محتوایش در این لحظه زندگی می‌خواهیم. اگر شما یک دفعه تعیین کنید که این جهان اصلاً زندگی ندارد، آن چیزهایی که من با ذهنم تجسم می‌کنم، این‌ها زندگی ندارند. این‌ها جزو بازی این لحظه هستند. من این‌ها را بازی می‌دانم. زندگی در زیر زیر که من باز می‌کنم آن‌جا است. پس؛ «**بین کنون در کآن شده**» یعنی خودت را ببین که فضا را باز کردی و از جنس آن فضا شده‌ای. و این قراضه‌های فکری را نمی‌چینی دیگر. اگر نمی‌چینی پس از این فکر به آن فکر نمی‌بری. یعنی من ذهنی درست نمی‌کنی، خاموش شده‌ای، چیزی از این جهان نمی‌خواهی. نه این که ما به چیزهای این جهانی نیاز نداریم، ما برای زندگی مان نیاز داریم. ولیکن این طوری که من ذهنی دنبال زندگی در این چیزها است، ما را گم می‌کند، ما باید از جنس زندگی باشیم با فضای گشوده شده، از همانیدگی‌ها بیرون آمده، بعد آن چیزی که از جهان می‌خواهیم آن‌ها را هم به دست بیاوریم، اتفاقاً آن‌ها راحت تر به دست می‌آید. آن موقع یک بلنسی می‌آید، یک تعادلی می‌آید، توازنی می‌آید به زندگی مان که ما اصلاً چه چیزی لازم داریم. من چرا اصلاً این را می‌خواهم من؟ منتها نه با فکر همانیده با ترازوی زندگی. در بیت آخر می‌گوید، تو ترازو و آینه هستی. ترازو می‌سنجد، آینه می‌بیند. حقیقتاً ما آینه هستیم. شما نگاه کنید که ما آینه هستیم، آینه چه کار می‌کند؟ هر چیزی که از جلویش رد می‌شود، آن را نشان می‌دهد، می‌گذارد برود.

شما تا حالا آینه دیدید که یک دفعه از آینه دوتا دست نباید بیرون هرکی از جلویش می‌گذرد، که اگر خوشگل باشد بگیرد بگوید هان تکان نخور همین جا بایست من می‌خواهم تو را نشان بدهم، نه. آینه ایستاده مردم زیبا و زشت از جلویش رد می‌شوند. همه را هر جور هستند نشان می‌دهد. هیچ قضاوت هم نمی‌کند، این لحظه آینه هستیم، اتفاق این لحظه از جلویش رد می‌شود، به هیچ کددام نمی‌چسبیم. آی این خوشگل است بگیرم. این زشت است برانم، این کار سبب می‌شود آینه به هم بریزد، آینه از بین برود، آینه از بین برود ترازو هم از بین می‌رود. ترازو و آینه با هم هستند. یعنی حالت حضور ما هم ترازو است، تشخیص می‌دهد، می‌سنجد، هم آینه، هم درست نشان می‌دهد.

من ذهنی یک ترازو و آینه غلط اندر غلط است. این را ما وقتی من ذهنی داریم نمی‌توانیم ببینیم. ولی وقتی مولانا را می‌خوانیم، مولانا این را به ما نشان می‌دهد. پس مولانا می‌گوید: من می‌خواهم تو را الآن ببینم که قراضه را رها کردی با این صحبت‌هایی که من کردم وارد معدن شده‌ای. یعنی به همین حالت **[شکل شماره ۹ (افسانه**



من ذهنی]] ما می‌گویید: تو که گدای این جهان هستی و قراضه می‌چیدی و آن نقطه‌چین‌ها قراضه هستند، حالا من می‌خواهم تو را ببینم فهمیدی که این قراضه‌ها را باید بیندازی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، فضا را به‌طور وسیع لی مع‌الله وقت، یعنی هیچ‌چیز با تو نباشد باز کن، و وارد کان بشو یعنی از جنس خدا بشو. تمام شد رفت. بله

هم‌چو مادر بر بچه، لَرزیم بر ایمان خویش از چه لرزد آن ظریف سَر به سر ایمان شده؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۲۳۷۰)

همان‌طور که مادر به بچه‌اش می‌لرزد، بچه کوچک دارد، دائماً کجاست؟ نیفتد ما هم می‌ترسیم ایمانمان از بین برود. برای این‌که ایمانِ ذهنی داریم. توهین نکنید به باورهای من، توهین نکنید به مقدسات من، به من توهین می‌شود، به خدای من توهین نکنید، ایمانِ ذهنی فایده ندارد که، می‌گوید آن کسی که فضا را باز کرده سر به سر به خدا تبدیل شده و ایمان حقیقی شده است از چه چیزی می‌ترسد؟ کسی می‌تواند به خدا آسیب بزند؟ توهین بکند؟

«هم‌چو مادر بر بچه، لَرزیم بر ایمان خویش» شما ببینید بر ایمان خودتان می‌لرزد؟ پس تبدیل نشده‌اید. کسی که تماماً تبدیل شده است و جنس حضور شده است و از جنس فضای گشوده شده است، از جنس خدا شده است، برای چه می‌لرزد؟ می‌خواهد بگوید که ایمان جسمی هم وجود دارد **[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]** و ایمان جسمی مالِ منِ ذهنی است. و شما از خودتان سؤال کنید که من می‌لرزم بر ایمانم یا نه؟ پس تبدیل نشده‌ام. مولانا می‌خواهد ببیند، یعنی شما در خودتان ببینید که سر به سر ایمان بشوید. یعنی این بین مرتب ادامه دارد می‌بینید الآن می‌گویید بین

آن قراضه‌چینِ ره را، در تو یک قراضه‌چین بود، یک هشیاری بود، امتداد خدا بود، رفته بود به جای این‌که بفهمد از جنس زندگی است، داشت از این جهان قراضه می‌چید که از داخلش زندگی در بیاورد مواظب باش، برگرد وارد کان بشو، معدن بشو، و الآن می‌گویید برای این کار باید سر به سر ایمان بشوی، تماماً ایمان بشوی نه این‌که من ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]** داشته باشی، ایمان هم جزو این نقطه‌چین‌ها باشد. پس بنابراین تمام آن همانندگی‌ها را رها کن **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** اگر هم آن‌ها به باورهای ایمانی تو وصل هستند. باید سر به سر به او تبدیل بشوی. بله

هم‌چو ماهی می‌گدازی در غم سرلشکری بینمت چون آفتابی، بی‌حشم سلطان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۲۳۷۰)



در ابیات بعدی مرتب این اصطلاح یا کلمه بینمت را به کار می برد می خواهم ببینم واقعاً تبدیل بشوی. خودت هم باید ببینی. ماه، در شب با تعداد زیادی ستاره است. آن ها اطرافیان ماه است. فکر می کند سرلشکر است. برای این که به سرلشکری برسد و سرلشکری این ستارگان باشد، تمثیل است این ها. ما هم می خواهیم سرلشکر بشویم، ما می خواهیم رئیس بشویم، در خانواده می خواهیم رئیس بشویم، در جامعه می خواهیم رئیس بشویم، به هر حال در من ذهنی یعنی این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] غم رئیس بودن ما را کشته است و می گذاری یعنی می گذاری و کوچک داری می شوی. غم سرلشکری ما را از جنس من ذهنی می کند و شاید هم اشاره می کند به کوچک شدن ماه، می دانید که ماه، وقتی که شب چهارده است شروع می کند به کوچک شدن، در واقع می گذارد، کوچک تر می شود. ما هم ابتدا که می آیم به این جهان اگر پدر و مادر عشقی به ما می گفتند که آقا غم سرلشکری به درد نمی خورد، شما سرلشکر نمی خواهید باشید با من ذهنی به خدا زنده بشو، نگفتند که به عشق زنده بشو، اصلاً عشق را شناسایی اگر می کردند ما غم سرلشکری را این قدر نمی خوردیم.

بله، «همچو ماهی می گذاری» مثل یک ماه داری گذاخته می شوی، ذوب می شوی، در غم رئیس بودن. حالا می خواهم، ببینم مثل آفتاب در روز که دیگر اطرافش هیچ ستاره ای نیست، تنهاست. من می خواهم مثل آفتاب تنها، خودت، بدون حشم پادشاه بشوی. البته پادشاه های این جهان حشم باید داشته باشند، مثل ماه. یک ماه و میلیون ها ستاره فکر می کند این ها من بزرگ تر از این ها هستم، تمثیل است. ولی آفتاب حتی یک ستاره هم ندارد، خودش آفتاب است. می خواهد بگوید که تو با انسان ها همانیده نشو، نگو که این جزء ابواب جمعی من است، من این را کنترل می کنم. این باید به من احترام بگذارد، آن باید به من احترام بگذارد. مخصوصاً آن هایی که معلم می شوند یا به یک جایی می رسند که مردم می خواهند از آن ها سؤال بکنند، باید مواظب باشند. حشم پیدا نکنند، کسی که مراد است، کسی که مرید دارد، کسی که مرید دارد بیچاره است. برای این که زیر سلطه مریدانش است، بدبخت است. دارد می گذارد، من ذهنی دارد، همه اش در فکر کنترل مریدانش است، مبادا این ها بروند، حشمش هستند.

می گوید می خواهم ببینم تو از این سودا گذشتی مثل آفتاب به زندگی زنده شدی و داری نور می اندازی و به حشم احتیاج نداری؟ از حشم بی نیاز بشو. «بینمت» می خواهم ببینمت. این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز را عدم کن، با هیچ کس کاری نداشته باش، مثل آفتاب زنده بشو به آن، نورت را ببنداز، هر کسی نورت را گرفت، گرفت. این آفتاب آن بالا می درخشد، واقعاً می گوید که خوب من باید یک کاری بکنم، یک جور آدم ها از نور من استفاده بکنند، یک عده ای نباید بکنند، خوشم نمی آید از آن ها شما تا حالا همچین آفتابی دیده اید؟ ندیده اید.



می‌گوید می‌خواهم ببینم این‌طوری باید باشد تبدیل بشو، در ذهنت آدم‌ها را تجسم نکن، این‌ها باید دور من باشند، این نباید این کار را بکند، آن باید این کار را بکند، این نباید آن‌جا برود، این باید به حرف من گوش می‌کرد، از من باید می‌پرسید، غم سرلشکری.

چند گویی دود برهان است بر آتش؟ خَمَش بینمت بی‌دود آتش گشته و برهان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

چه قدر می‌خواهی در ذهن باشی، استدلال کنی که بله دیگر، وقتی دود را می‌بینی دود نشان آتش است. دود در این‌جا من‌ذهنی است. آخر ما می‌توانیم این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، من‌ذهنی را نگه داریم، بگوییم خوب این دود است، خوب این نشان می‌دهد خدا وجود دارد، آتش وجود دارد، دود را رها کن تبدیل بشو، «بینمت بی‌دود» بدون من‌ذهنی، بدون دردها، بدون همانیدگی‌ها، آتش گشتی، آتش عشق گشتی، زنده شدی به او، خودت برهان شدی. نه این‌که در ذهن باشی، با ذهن استدلال کنی. خوب شما هم از این جنس هستید؟ که می‌گویید دود دلیل بر آتش است دیگر. ما تا کی باید بگوییم خیلی خوب آقا این گلدان وجود دارد، پس یک سازنده‌ای وجود دارد، پس من معتقد هستم که سازنده وجود دارد. خوب سازنده وجود دارد به آن تبدیل بشو. دیگر تمام شد آن استدلال‌ها.

بله، این‌ها همه ابیات تبدیلی هستند، شما می‌خوانید و به خودتان می‌گویید الآن می‌خواهم در خودم ببینم که حَسَم را رها کردم و تبدیل به آفتاب شدم. استدلال ذهنی را که به این دلیل، به این دلیل خدا وجود دارد و زندگی ما را اداره می‌کند، آن را من رها کردم، تبدیل به او شدم.

چند گشت و چند گردد بر سَرَت کیوان، بگو بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

کیوان یک ستاره‌ای است که از نظر بلندی، از نظر سنگینی از همه بیشتر است و نحس اکبر است، در ضمن دور هم هست و ما به عنوان هشیاری تمثیل می‌زند که ما بالا نگاه کنیم که کیوان چقدر بلند است و فلان، نه. کیوان در این‌جا نماد من‌ذهنی است. این من‌ذهنی که هم دوری را نشان می‌دهد، هم به نظر ما سنگین می‌آید و بزرگ است ولی بالای سر ماست، بالا سر ما می‌گردد. یعنی ما به عنوان هشیاری این سنگینی و نحسی دور سر ما می‌گردد و اتفاق می‌افتد و به نظر ما بالاتر از ماست، آیا من‌ذهنی بالاتر از ماست؟ همین‌طور که بالا نگاه می‌کنیم، می‌گوییم کیوان بالای سر ماست می‌گوییم مثل مسیحا برو بالای کیوان، یعنی من‌ذهنی را بگذار زیر، برو رویش، نگذار دور

سرت بگردد و تعیین کند که سرنوشت تو چیست. من می‌خواهم مثل مسیح بروی بالای کیوان. بنابراین به بالا نگاه نکنید پایین را نگاه کنید. یعنی ما بالاتر از هر چیز تصویری است که به ما نشان می‌دهد ما آن هستیم.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان، بگو

بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

کیوان همین من‌ذهنی هست، که هم سنگین هست، هم دور است که ما را دور می‌کند از زندگی، هم بالای سر ماست و به آن نگاه می‌کنیم، ما به‌عنوان خدایت حیف نیست که زیر سلطه من‌ذهنی قرار بگیریم که نحس هم هست؟ می‌گوید می‌خواهم ببینم همین‌طور که مسیح همه همانیدگی‌ها را انداخت تو همانیدگی‌ها را زیر پا بذاری، له کنی و بروی بالای سر آن.

ببینم شما می‌توانید بروید؟ هر همانیدگی که این لحظه توجه زنده شما را می‌خواهد ببلعد بگو نه من بالاتر از تو هستم، من زیر سلطه تو نمی‌آیم. اگر این کار را بکنید به حرف مولانا عمل کرده‌اید. می‌گوید می‌خواهم ببینم که تو این کار را داری می‌کنی الآن.

«چند گشت و چند گردد» یعنی چه قدر این کیوان بالای سر تو چرخیده و زندگی تو را تعیین کرده؟ سی سال است؟ چهل سال است؟ پنجاه سال است؟ و حتی این بیت می‌تواند به بشریت باشد. ای بشر! چه قدر بالا را نگاه می‌کنی کیوان بهتر از ماست در حالی که نحس اکبر است؟ تو مثل مسیحا در واقع سعد اکبر هستی. ما به‌عنوان نیروی زندگی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و امتدادش که به او زنده شده واقعاً سعد اکبر هستیم، یعنی هر تصمیمی که بگیریم، هر کاری که بکنیم علی‌الاصول باید نیک باشد. هر اتفاقی باید زیبا باشد، ولی چسبیدیم به نحس اکبر که همین کیوان باشد، یعنی من‌ذهنی باشد.

ای نصیبه‌جو ز من که این بیار و آن بیار

بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

ما این را چند جور می‌توانیم بخوانیم. می‌توانیم بخوانیم:

«ای نصیبه‌جو ز من که این بیار و آن بیار

بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده»

بر سیاق مولانا این‌طوری معمولاً می‌آید که واها همه کسره باشند. یعنی «آن آن آن شده» همین‌طور که داشتیم «آب آب» همین‌طور که داریم «جان جان جان». جان جان جان یعنی خود زندگی، خود خدا. مولانا از این ترکیب‌ها



دارد، ولی نسخه «واو» دارد. به هر صورت به یک معنی است، هیچ فرقی نمی‌کند. آن‌هایی که شاید مولانا را می‌خواهند درست کنند و دستی دارند در این کار شاید این‌ها را بتوانند عوض کنند. یعنی دو تا «آن» بعدی بشود «آن آن» یا اگر سه تا «آن» را می‌خواهید بگویید «آن آن آن» با کسره بشود نه با «واو».

به هر حال همان معنی را ما از آن می‌گیریم. ای نصیبه‌جو یعنی خواهنده سهم، یعنی هرکسی می‌آید ما چیزی از او می‌خواهیم، چرا؟ من ذهنی داریم. از هر کسی، از هر اتفاقی ما چیزی می‌خواهیم که می‌گوییم این را بیاور آن را بیاور، وقتی این را آورد می‌گوییم آن را بیاور، آن را آورد این را بیاور، این تمام‌شدنی نیست. و می‌گوید من می‌خواهم از این و آن برهی، اگر این‌طوری بکنی «بینمت رسته ازین و آن» یعنی صحبت این و آن بوده، برهی از این و آن، آن آن بشوی. آن آن بشوی یعنی خود زندگی بشوی.

حالا می‌بینید باز هم در این بیت بینمت هست. بینمت، من الآن می‌خواهم ببینم و دارم پیشنهاد می‌کنم تو خودت - مولانا می‌گوید - در خودت این را ببین، در خودت ببین که تو از هر چیزی، از هر کسی یک چیزی می‌خواهی. می‌شود این خاصیت را بس کنی؟ تمام کنی؟ این یک گداصفتی‌ست که خاصیت من‌ذهنی‌ست، برای چه ما از هر کسی یک چیزی می‌خواهیم؟ شما نگاه کنید که ممکن است در دوروبرتان آدم‌هایی باشند که هرکدام از آن‌ها یک چیزی از شما می‌خواهند، خوب این شما را تحت فشار قرار می‌دهد و ما هم کسی را که هی بهره می‌خواهیم از او، زیر فشار قرار می‌دهیم. در حالتی که ما می‌توانیم فضا را باز کنیم از زندگی بخواهیم این را. ما می‌توانیم متوجه بشویم - که مولانا می‌گوید بینمت - درک کنیم که از انسان‌ها چیزی نخواهیم، نصیبه نخواهیم، هی این را بده آن را بده، حالا آن را دادی این را بده، خوشبختی بده هویت بده شادی بده، راحتی بده آرامش بده. مرا راضی کن. حال ندارم حوصله ندارم، حوصله بده. این‌ها از نصیبه‌جویی‌ست، یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی‌ست. می‌گوید می‌خواهم از این برهی تو، شما این الگوها را در خودتان پیدا کنید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ببینید که ما همانیده هستیم با این الگوها که این را بده آن را بده، و آن آن بشویم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی فضا را باز کنیم باز کنیم خود خودش بشویم، زنده شویم به خود زندگی، خود خداوند، عرض کردم آن آن بهتر می‌خورد.

بس کن ای مست مُعَرَّبِ ناطقِ بسیارگو بینمت خاموشِ گویان چون کفه‌ میزان شده (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

ترازو خاموش است ولی حرف می‌زند، نشان می‌دهد. ما هم عرض کردم در اصل، وقتی همانندگی‌ها را می‌اندازیم مثل آینه هستیم در عین حال ترازو هم هستیم و ترازو و آینه اصلی ما اوست نه من‌ذهنی، برای همین می‌گوید که اگر تو مستِ غرور نشوی، مستِ من‌ذهنی نشوی و عربده‌کش نباشی و ناطق نباشی، با من‌ذهنی‌ات حرف نزن و



بسیار حرف نژنی، من می‌خواهم تو را ببینم الآن خاموش بشوی یعنی ذهن را خاموش کنی و در حالت سکون و سکوت حرف بزنی. در حالت سکوت و سکون که نمی‌شود حرف زد که، بله می‌گوید ترازو را نگاه کن و آینه را نگاه کن، هر دو این‌ها حرف می‌زنند.

پس ما متوجه شدیم که این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که همانندگی در مرکزش دارد به‌عنوان من‌ذهنی، مست همانندگی‌هاست و عربده‌کش است و ما متوجه نمی‌شویم که این همه که حرف می‌زنیم از نظر مولانا عربده‌کشی‌ست. انسانی که ساکن است، ساکت است، از جنس ترازوست و آینه است این قدر حرف نمی‌زند. اجازه می‌دهد که او حرف بزند. وقتی زیاد حرف می‌زنیم ما به‌وسیله من‌ذهنی، زندگی نمی‌تواند از طریق ما حرف بزند. هر لحظه این باد «کُنْ فَكُنْ» که با این شروع شد، می‌خواهد درواقع ما را به همان آینه‌گی و ترازو بودنمان برساند اول، بعد آن آینه و ترازو را لازم دارد برای ابراز عشق، بنابراین می‌بینید که با لفظ ناطق بسیارگو و عربده‌کش مست غرور، این حالت را بیان می‌کند ولی اگر فضا باز بشود و همانندگی نماید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این صورت این خاموش است، در عین حال حرف می‌زند. وقتی خاموشیم ما، ذهن خاموش است، هزارگونه می‌توانیم ما زندگی را بیان بکنیم، آن بیت معروف یادتان هست دیگر

غیر نطق و غیر ایما و سِجَل صدهزاران ترجمان خیزد ز دل (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

غیر از حرف زدن که برای من‌ذهنی بهترین راه است، این حرف زدن و گفت‌وگو کردن واقعاً پایین‌ترین راه ارتباط معنوی‌ست و ما می‌دانیم که حرف‌هایی که می‌زنیم به ذهن، این‌ها تقریباً درست هستند چون به‌وسیله دویی می‌خواهیم وحدت را بیان کنیم. بهترین حالت را همین مولانا دارد و خیلی موقع‌ها ما اشتباه می‌کنیم، درست حرف نمی‌زنیم، نمی‌توانیم آن منظورمان را برسانیم و سکوت کردن، مثل آینه و ترازو بودن، هزار جور می‌تواند انرژی را از ما بیان کند، از همین نوع که امروز هم گفت «بادِ صرصر» این باد صرصر باد زنده‌کننده از انسان‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند هم صادر می‌شود. زندگی ما را آماده می‌کند که خاموش و گویان باشیم مثل آینه و مثل کفه ترازو که بتوانیم به زبان دیگری، به زبان ارتعاش، به زبان سکوت، حرف بزنیم.

این جور صحبت‌ها برای من‌ذهنی که در این جا به صورت مست عربده‌کش ناطق بسیارگو مولانا می‌گوید قابل قبول نیست. هر کدام از این ابیات که به‌نظرتان می‌آید برای شما قبولش سنگین است خوب فعلاً قضاوت نکنید، صبر کنید، دوباره این ابیات را تکرار بکنید حالا ببینید چه می‌شود، همان اول قضاوت نکنید که نه این غلط است و این یعنی چه.

اجازه بدهید چند بیت راجع به این بیت آخر برایتان بخوانم، می‌گوید:



هین قرائت کم کن و خاموش باش تا بخوانم عین قرآنت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵)

زندگی به شما می‌گوید این قدر حرف نزن، این قدر خودت را نخوان، بگذار من تو را بخوانم. این فایده خاموشی‌ست. و آن ابیات «انصتوا» همه‌آش به این بیت می‌خورد.

انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

پس ما می‌توانیم زبان حق بشویم. زندگی، ما را می‌خواهد بخواند به شرط این‌که ما خودمان را با ذهنمان نخوانیم.

ساعتی میزان آنی، ساعتی موزون این بعد از این میزان خود شو، تا شوی موزون خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷)

یک لحظه ترازوی یکی هستی، یک لحظه خودت را با ترازوی یکی میزان می‌کنی. بعد از این تو بیا ترازوی خودت باش و خودت را با خودت موزون کن. یک معنی‌آش این است که فضا را باز کن و از جنس فضای گشوده شده باش. هیچ لحظه‌ای خودت را با یکی میزان نکن. توجه کنید ما بالمآل باید خودمان را با خودمان میزان کنیم. ما از مولانا استفاده می‌کنیم برای شناخت من‌ذهنی، برای جلوگیری از ضرر زدن به خودمان، برای کشف دید غلط، که بتوانیم آن جاهایی که غلط می‌بینیم، حداقل درست کنیم ببینیم، برای این‌که دیومان را توی شیشه کنیم، برای این‌که بفهمیم مثلاً مقاومت و قضاوت داریم ما، برای این‌که معنی پرهیز را بفهمیم، صبر و شکر را بفهمیم. ولی هرکسی بالاخره خودش در درون خودش باید فضا را باز کند، خودش را با ترازوی خودش میزان کند. و این را هم می‌دانیم ما، اگر ما بخواهیم خودمان را با ترازوی یکی میزان کنیم در این لحظه، حتماً توی ذهن می‌رویم. ما نمی‌خواهیم من‌ذهنی‌مان را با من‌ذهنی یکی کوک کنیم، نه. ما می‌خواهیم از شر من‌ذهنی راحت بشویم.

*** پایان بخش دوم ***

و این بیت که:

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲)

پس ما آینه‌ای می‌شویم که به اتفاق این لحظه نمی‌چسبیم و اتفاق این لحظه را بازی می‌گیریم. اگر همه‌اش فضای گشوده‌شده در مرکزمان بشویم و نگذاریم ذهنمان حرف بزند و با آن‌ها ما ستیزه کنیم. یعنی اگر همین‌طور که گفتم فکریایی که در ذهنمان بلند می‌شوند آن هم جزء اتفاق این لحظه بگیریم و بگوییم بازی است و آینه جدی است، شما آینه بودنتان را حفظ می‌کنید و مثل یک آینه هرچه را که در این لحظه از جلوی‌تان می‌گذرد و می‌دانید این را قضا تعیین کرده است به آن نمی‌ستیزید. این بیت بیتی است که می‌تواند شما را رها کند اگر خوب توجه کنید. این لحظه من آینه‌ای هستم که به فکرای خودم که جزء اتفاق این لحظه است و بازی است واکنش نشان نمی‌دهم. هیچ فکری برای من در این لحظه که از ذهنم می‌گذرد این‌قدر مهم نیست که من را از آینه بودن در بیاورد. و همین‌طور:

هرکه بیند او سبب، باشد یقین صورت پرست وآنکه بیند او مسبب نور معنی‌دان شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

این را داشتیم و اجازه بدهید چند بیت راجع به این بیت بخوانیم یادآوری بشود برایتان. این دو بیت زیبا است:

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌یی در سبب، از جهل بر چفسیده‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

با سبب‌ها از مسبب غافل سوی این روپوش‌ها ز آن مایلی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

تو از اول با آن چیزی که ذهنت دیده بوده آشنا هستی. اول که می‌آییم به این جهان من‌ذهنی می‌سازیم، من‌ذهنی با اتفاق این لحظه کار می‌کند و آن‌ها را سبب می‌داند. و دیدن برحسب همانندگی‌ها هم جهل من‌ذهنی است. دیدن برحسب آینه و ترازو، این علم است در این لحظه، که شما اگر بتوانید آینه بودنتان را حفظ کنید و ترازو بودنتان را. بنابراین وقتی یک نفر به اتفاق این لحظه چسبیده، از آن زندگی می‌خواهد، با آن ستیزه می‌کند و حتی اتفاق این لحظه چرا این هشیاری ما را جذب می‌کند؟! برای این‌که مقاومت می‌کنیم. درست مثل آن شخصی که



با کت وشلوار توی جوی خوابیده بود. هر لحظه آب را می‌کشد، چرا؟ مقاومت می‌کند. پس بنابراین وقتی با سبب‌ها آشنا هستیم ما، از مسبب غافل هستیم. زندگی‌مان را سبب‌ها می‌سازند. در یک جایی در زندگی‌تان باید تسلسل سبب‌ها را بشکنید و این سبب‌ها روپوش مسبب هستند. چون ما با سبب‌ها آشنا هستیم و زندگی‌مان را نتیجه سبب‌ها می‌دانیم مایل هستیم به این روپوش‌ها، ولی این‌ها روپوش مسبب هستند.

پس توجه می‌کنیم، بیاییم به این لحظه، در این لحظه اتفاق این لحظه روپوش است، فضای گشوده‌شده خودش است، اتفاق این لحظه که بازی زندگی است نباید شما را از مسبب که فضای گشوده‌شده است غافل کند. شما این لحظه از خودتان بپرسید، من آلوده اتفاق هستم، یا نه از اتفاق عاری هستم، جدا هستم و فضای گشوده‌شده هستم و این اتفاق دارد بازی می‌کند؟ تعیین کنید این را، این مهم است. بله،

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

هر بدی و خوبی از مسبب می‌رسد، از اتفاق این لحظه. و هر چیزی را که ذهن، اسباب، تصور می‌کند که این باعث شده است، می‌گوید آن نیست. پس مطلب مهم است که ذهن شما یک علتی را نشان می‌دهد برای گرفتاری‌تان در این لحظه، آن علت اصلی نیست. علت اصلی این است که شما از مسبب غافل هستید، چرا؟ علاقه‌مند به همین اتفاق هستید.

آنکه بیند او مسبب را عیان

کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

هرکسی که مسبب را عیان ببیند؛ برای این‌که عیان ببیند باید فضا را باز کند از جنس او بشود؛ اگر عیان ببیند دل به سبب‌های این جهان نمی‌نهد. شما از خودتان بپرسید: آیا سبب‌ها و اتفاقات هستند که زندگی شما را تعیین می‌کنند؟ اگر این‌طوری است مسبب را به‌طور آشکار نمی‌بینید شما. به‌طور آشکار نمی‌بینید یعنی با ذهنتان می‌بینید. می‌گویید یک مسببی وجود دارد. این کافی نیست.

من سبب را ننگرم، کآن حادث است

زآنکه حادث، حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می‌کنم هر چه آن حادث، دوپاره می‌کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

همین‌طور که می‌دانید این دوتا بیت را در داستان معاویه به شیطان، از زبان شیطان می‌شنویم و مولانا حقیقت را از زبان هرکسی به ما می‌گوید، و ما یاد می‌گیریم. در این لحظه ما سبب را نگاه نمی‌کنیم، برای این‌که حادث است. در ما دوتا چیز است: یکی حادث است، یکی قدیم است. حادث چیزی است که الآن دارد درست می‌شود و آن اتفاق این لحظه است. وضعیت بدن من الآن حادث است. اصلاً خود بدن هم حادث است، این نبود، جدید است این. در شکم مادرم ساخته شده است، یواش‌یواش هم دارد ممکن است از بین می‌رود، یک روزی هم از بین خواهد رفت. این حادث است. اما یک قدیم است که این همین جنس خداوند است.

می‌گوید، یعنی ما می‌گوییم، من سبب را نگاه نمی‌کنم، هر چیزی که حادث باشد به آن نگاه نمی‌کنم و من می‌دانم این حادث به وسیله قضا تعیین شده است. اگر به حادث نگاه کنم این حادث یک حادثی را به وجود می‌آورد، من باید دنبال این حوادث بروم، زندگی مرا حوادث تعیین می‌کنند، اما من لطف سابق را نگاه می‌کنم. لطف سابق همین لطف ازلی است، قدیم است. چون ما از آن جنس هستیم. وقتی فضا را باز می‌کنم من لطف ازلی را، سابق را، نگاه می‌کنم و هر چیزی که حادث باشد این را دوپاره می‌کنم. یعنی به هم می‌ریزم، توجه نمی‌کنم. دوپاره می‌کنم یعنی می‌گذارم برود. درست مثل آینه که از جلوی یک چیزی رد می‌شود می‌گذارد برود. شما هم حادث را هر چه هست می‌گذارید برود. اگر بچسبید این رقص صورت نمی‌گیرد. اشکال گرفتاری ما این است که درواقع چسبیده‌ایم به چیزها. اصلاً هم‌هویت شدن یعنی چسبیدن، از جنس او شدن. به خودمان نگاه کنیم ببینیم که به چه چیزی چسبیده‌ایم. هر چیزی را که ذهن ما می‌تواند نشان بدهد از جنس حادث است.

بیش‌مزن دم ز دوی، دو دو مگو چون ثنوی اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار، مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

شما این بیت را می‌توانید بخوانید و به خودتان تلقین کنید. دوی کار ذهن است؛ یکی من یکی خدا، یکی من یکی تو. من ذهنی وقتی ما را قانع می‌کند که درواقع ما من‌ذهنی هستیم، براساس آن چیزی ما در بیرون برای هر انسانی یا چیزهای بیرونی منعکس می‌کنیم. من‌ذهنی همیشه با دوی می‌بیند در حالتی که زندگی یکتا است؛ ثنوی یعنی من‌ذهنی‌پرست، با دویی بیننده؛ و همیشه سبب را نشان می‌دهد. من‌ذهنی ما همیشه سبب جسمی نشان می‌دهد. من تأکید می‌خواهم بکنم که ما این اشتباه دیدن را در خودمان درست کنیم. سبب، اتفاق این لحظه، نمی‌تواند علت حال ما باشد. امروز در غزل بود می‌گفت: تو بالاتر از کیوان هستی، نگو کیوان بالای من



است، تو برو بالای آن. اصل سبب را بطلب. ما از سببها که به وسیله ذهنمان نشان داده می‌شوند گریان می‌شویم، ناراحت می‌شویم. چرا؟ ما توکل به خدا نداریم، توکل به فضای گشوده شده نداریم، توکل به خرد زندگی نداریم. الآن می‌گوید آثار، که در ابیات قبلی هم بود: (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰ و ۲۶۴۱) ببینید حادث، حادث همین آثار است. هر چیزی که حادث است و آثار است اینها آثار زندگی است، آثار خدا است. ما هم آن چیزی که ذهنمان می‌بیند در خودمان آن هم آثار است، حادث است. اصلاً هر چیزی که با ذهنمان می‌بینیم ما جزء آثار است. ما می‌خواهیم اصل این را بطلبیم، به عنوان انسان؛ به عنوان انسان ما آفریده شده‌ایم، گفتیم منظور از آفرینش ما این است که به بی‌نهایت و به ابدیت او زنده بشویم، اصلاً برای همین آمده‌ایم به این جهان، این که ما دنبال آثار و سبب هستیم و اینها را اصل می‌دانیم می‌بینید که اینها نمی‌توانند اصل باشند، اینها دارند از بین می‌روند. تا بخواهی یک زندگی را، یک چیزی را روی یک فکر گذرا بگذارید می‌بینید که فروریخت. برای همین ما باید زندگی‌مان را روی خودش بنا کنیم نه آثار؛

در زمین دیگران خانه مکن کار خود کن، کار بیگانه نکن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳)

هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد نسبت به ما بیگانه است و نمی‌توانیم زندگی‌مان را روی آن بنا کنیم. این را هم داشتیم:

اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه‌ای پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

بله، این ابیات را برایتان می‌خوانم:

یا چو غواصان به زیر قعر آب هر کسی چیزی همی چیند شتاب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۱)

پُر اُمید گوهر و دُرِّ ثَمین تُوبره پُر می‌کنند از آن و این (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۲)

ما وقتی می‌آییم به این جهان، مثل غواصان که رفتند زیر آب و چیزی نمی‌بینند، همین طوری هر چه که گیرشان می‌آید در توبره می‌ریزند، خوب الآن است که هر کدام از ما تشخیص بدهیم، توبره‌مان الآن یک همانندگی باز هم



می‌گذاریم، یک شبه می‌گذاریم یا نه حقیقتاً این دُر است؟ چه می‌گذاریم؟ می‌گوید مثل آن‌ها نشوید که می‌روند زیر آب نمی‌بینند، جمع می‌کنند می‌گذارند در توبره، می‌آیند بالا. فکر می‌کنند گوهر و دُرِ ثمین است این، ثمین یعنی گرانبها، از آن و این یعنی از همانیدگی‌ها. شما حتی سنتان پایین است این بیت را می‌توانید بفهمید. می‌گویید من ۱۰ سالم است من الآن در توبره‌ام چه می‌گذارم؟ آیا فضا را باز می‌کنم گوهر زندگی می‌گذارم؟ حضورم دارد زیادتر می‌شود؟ یا هی همانیدگی جمع می‌کنم؟

چون برآیند از تگ دریای ژرف

کشف گردد صاحب دُرِ شگرف

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳)

و آن دگر که بُرد مروارید خُرد

و آن دگر که سنگریزه و شبّه بُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴)

می‌گوید: این غواصان که می‌آیند از دریا بیرون، توبره را باز می‌کنند، مشخص می‌شود که چه کسی یک دُرّه یا دُرِ شگرف برده، این یک دُرِ درشتی است. آن کسی که مروارید خُرد برداشته به اندازه بیست درصد زنده شده، و آن کسی که اصلاً سنگریزه و شبّه برده که سنگ‌های سیاه است، درست است که درخشان است ولی سنگ است. شما چه؟ شما الآن در توبره‌تان چیست؟ مقدار زیادی درد است، همانیدگی است؟ یا نه حقیقتاً فضا را باز کرده‌اید و یک مروارید درشت حضور دارید؟ از ابتدا ما هرچه گیرمان می‌آید در این توبره می‌گذاریم. الآن است که در هر سنی هستید نگاه کنید در این توبره چیست؟ من چه گذاشته‌ام؟ این چند بیت هم جالب است که می‌گوید که ابتدا که می‌آییم به این جهان ما من ذهنی درست می‌کنیم و این کالا معیوب است. خوشا به حال کسی که زود متوجه می‌شود که این معیوب است به درد نمی‌خورد.

کاله معیوب بخریده بدم

شکر کز عیبش پگه واقف شدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۷)

پیش از آن کز دست، سرمایه شدی

عاقبت معیوب بیرون آمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۸)

می‌گوید که همه ما می‌آییم به این جهان، من ذهنی می‌خریم، یعنی ما متقاعد می‌شویم به وسیله جامعه، که ما این من ذهنی هستیم. اکثریت جامعه فکر می‌کنند من ذهنی هستند و باورهایشان و همانیدگی‌هایشان مثل همان

شعرهای قبلی این‌ها دُرِّ گرانبهاست، ولی به جواهرشناس نشان بدهند می‌گویند آقا این‌ها شبّه است، این‌ها سنگ است داری حمل می‌کنی. این‌ها همانیدگی است و درد است داری حمل می‌کنی. هر انسانی می‌آید کالای معیوب من‌ذهنی را می‌خرد. خوشا به‌حال کسی که به‌موقع واقف می‌شود. شاید بین فارسی‌زبانان پس از این آموزش‌های مولانا جوانان به‌موقع، پگه یعنی صبح زود، به‌موقع، ده‌سالگی، دوازده‌سالگی متوجه بشوند که این کالا معیوب است، حمل نکنند، پدر و مادرها به بچه‌هایشان بگویند که مسابقه ندهید، از دیگران جلو نیفتید به‌وسیله من‌ذهنی. این هنر نیست فضا را باز کنید به زندگی زنده بشوید. فکر سرلشگری به ذهنتان نیاید، مثل خورشید به او زنده بشوید بدرخشید. می‌گویند که پیش از آن‌که آدم به سن هفتادوشتاد برسد و سرمایه از دست برود و آن‌موقع ببیند که این کالا معیوب بوده و معیوب بیرون بیاید، یعنی انسان با من‌ذهنی بمیرد که آن مقصود را نفهمیده چه بوده، مقصود این بوده که بیاییم به او زنده بشویم، به عشق برسیم.

شکر کین زر، قلب پیدا شد کنون پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۱)

قلب ماندی تا ابد در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۲)

چون پگه تر قلبی او رو نمود پای خود زو واکشَم من زود زود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۳)

خوب برای کسی که زود متوجه می‌شود، برای شما دارد پیدا می‌شود که این قلب است، قلب یعنی قلبی، شما بگویید خداراشکر که قلبی بودن این من‌ذهنی برای من آشکار شد، قبل از آن‌که عمر من به زمان پیری برسد. خوشا به‌حال کسانی که بیست‌سال دارند، سی‌سال دارند فهمیده‌اند که این من‌ذهنی قلبی است، وگرنه این چیز قلبی در گردن ما می‌ماند و عمر ما ضایع می‌شود. شاید مولانا این ابیات را برای جمع هم می‌گوید برای بشریت می‌گوید. می‌گوید: اگر پگه‌تر زودتر، قلبی این من‌ذهنی رو می‌نمود به بشریت، این همه جنگ نمی‌کردند. اگر ما قلب بودن و قلبی بودن من‌ذهنی را به‌طور جمعی نفهمیم ممکن است بزنیم همدیگر را از بین ببریم. همه جنگ‌ها در هر جا می‌افتد به‌وسیله من‌ذهنی است، برای این‌که این جنس قلبی است، «چون پگه تر قلبی او رو نمود - پای خود زو واکشَم من زود زود»، حتی می‌گویند اگر برای بشریت این رو نموده بود که این من‌ذهنی قلبی است، هم من‌ذهنی فردی و هم جمعی، اگر آشکار می‌شد هرکسی پای خودش را بیرون می‌کشید.



حالا شما به‌عنوان فرد می‌دانید کالای تقلبی دارید، آشکار شده برای شما با این ابیات، می‌خواهید پایتان را بکشید عقب؟ به‌عنوان خانواده می‌دانید همه جنس تقلبی دارید، ما نمی‌توانیم ثابت کنیم که حق با چه کسی است، حق با هیچ‌کس نیست. همه صاحب یک چیز تقلبی هستند. حقیقت یکی است، خورشید یکی است، امروز گفت تو از جنس آن خورشید باش که در همه‌جا یکی است. شما پنجاه‌تا خانه در نظر بگیرید، پنجاه‌تا روزن دارد، می‌روید به پنجاه‌تا اتاق، یک نور است، یک خورشید است. ما، چند میلیارد انسان هست، هرکدام یک اتاق هستند یک روزن دارند، همه یک خورشید هستند. چطور شده که این من‌ذهنی تقلبی این‌قدر جدایی انداخته و این‌همه جنگ و کشتار است بر اساس هم‌هویت‌شدگی با باورها و سبک‌های زندگی؟ حالا شما می‌گویید من الآن متوجه شدم، پایم را می‌کشم عقب، من پس می‌دهم. نمی‌خواهم این کالای تقلبی را، کالای اصیل را در مرکزم دارم، منتظر من است اتفاقاً، و

شد مُقَلَّدِ خَاکِ مَرْدَانِ، نَقَلَهَا زِیْشَانِ کُنْدِ وَانِ دَگَرِ خَاْمُوشِ کَرْدِه، زِیْرِ زِیْرِ اِیْشَانِ شَدِه (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

پس در ما دوتا خاصیت وجود دارد، یکی تقلید من‌ذهنی است که دائماً نقل می‌کند حرف می‌زند جدل می‌کند، یکی دیگر خود زندگی است، خاموش می‌کند، از جنس آن می‌شود، شما کدام را انتخاب می‌کنید؟ و به این ابیات گوش کنید:

گَرْدَشِ کَفِ رَا چُو دِیْدِی مَخْتَصِر حِیْرَتِ بَایْدِ، بِه دَرِیَا دَر نَگَر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۰۷)

آنْکِه کَفِ رَا دِیْدِ، سِرِّ گُویَانِ بُوَد و آنْکِه دَرِیَا دِیْدِ، اَو حِیْرَانِ بُوَد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۰۸)

آنْکِه کَفِ رَا دِیْدِ، نِیَّتْ هَا کُنْد و آنْکِه دَرِیَا دِیْدِ، دَل دَرِیَا کُنْد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۰۹)

اگر تو، گردش کف، اتفاق این لحظه است، اتفاقات عوض می‌شوند، این را مختصر ببین، ناچیز ببین، این معتبر است ولی مهم نیست. نشان می‌دهد که شما چقدر فضا باز می‌کنید. اتفاق این لحظه حادث است برای این‌که



نشان می‌دهد شما در چه وضعی هستید، این باد صرصر به شما کمک می‌کند یا دارد شما را خرد می‌کند؟ اگر اتفاق این لحظه بد است، تو داری می‌نویسی. جف القلم دارد می‌نویسد.

فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جف القلم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

زندگی در این لحظه درون و بیرون شما را می‌نویسد. حالا شما، این اتفاق این لحظه کف است این‌ها، حوادث کف است، این‌ها را مختصر ببین، بی‌اهمیت ببین، بازی بگیر، آن موقع حیرت کن، به دریا نگاه کن. اتفاق را نبین، فضا را باز کن، با دید فضای باز شده به دریا نگاه کن. اگر کسی کف را ببیند فقط، شروع می‌کند به حرف زدن و فکر می‌کند سر را می‌گوید. اگر کسی دریا را ببیند حیران می‌شود، می‌فهمد که نباید حرف بزند، باید دریا حرف بزند. هر کسی کف را ببیند، شروع می‌کند به نیت کردن و تصمیم گرفتن و نمی‌داند نیت من درست است. خیلی‌ها با من ذهنی نیت می‌کنند. خیلی از نیت‌های ما که می‌گوییم خیلی خوب است، در واقع آشکارا مضر است. تنبیه می‌کنیم آدم‌ها را برای این‌که دوستشان داریم، تربیت بشوند. بچه‌مان را می‌زنیم مثلاً. نیت ما خوب است! چه اشکالی دارد؟! کف را می‌بینیم. نیت‌های مختلف من ذهنی، هر کسی هم بپرسد، من که نیتم خوب است. نیت چه هست آقا؟ هر کسی می‌رود دریا را ببیند، دلش را وسیع می‌کند مثل دریا می‌کند که آن دریا بتواند تصمیم بگیرد. ببینید در همین‌جا چه قدر ما اشتباه داریم؛ اولاً که کف را، اتفاق این لحظه را مختصر نمی‌بینیم، بسیار مهم می‌بینیم. حیرت ما، حیرت من ذهنی است. من ذهنی وقتی نمی‌تواند یک کاری را انجام بدهد، به حیرت افتادم. آن که حیرت نیست. وقتی شما عظمت اقیانوس را می‌بینید، زیانت بند می‌آید، تسلیم می‌شوی؛ هر کسی که به حیرت بیفتد که حرف نمی‌زند، نیت نمی‌کند، سر نمی‌گوید دیگر. چه سری می‌خواهی بگویی؟ نیتش را تفویض می‌کند.

همچو مادر بر بچه، لرزیم بر ایمان خویش از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

همان‌طور که دیدید ما ایمان ذهنی داریم. می‌ترسیم گمش کنیم. یک کسی که سر به سر ایمان بشود، یعنی به خدا تبدیل بشود، از چه می‌ترسد، از چه می‌لرزد؟ این چند بیت را بخوانم برایتان:

مرغ چون بر آب شوری می‌تند آب شیرین را ندیده‌ست او مدد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۴۸)



بلکه تقلید است آن ایمان او

روی ایمان را ندیده جان او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۴۹)

پس خطر باشد مقلد را عظیم

از ره و رهزن، ز شیطان رجیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۵۰)

وقتی یک انسانی مشغول با من ذهنی است و با دردهای من ذهنی است، هشیاری جسمی است، تا حالا آب شیرین زندگی را که از فضای گشوده شده می آید، ندیده است. مدد این باد صرصر را ندیده است. پس بنابراین من ذهنی دارد، ایمانش تقلیدی است. ایمان تقلیدی بسیار متداول است. آقا شما به چه ایمان دارید؟ «من می گویم خدا هست»، پس منم می گویم هست چون شما بزرگ ما هستید.

جان این بیچاره روی ایمان را ندیده است. ایمان این هست که شما فضا را باز کنید، از جنس خدا بشوید. و ببینید امروز چه قدر داریم می گوئیم که اتفاق این لحظه بازی خداوند است، ما هم امتدادیم. هر چه که اتفاق می افتد، تن ما، فکر ما، هر فکری که می پرد، هر دردی الآن تجربه می شود، اینها همه بازی خداوند است، اینها بازی است، شما هم بازی بگیرید. اما این فضای گشوده شده و مرکز عدم جد است. از جنس او شدن جد است و کف را اهمیت ندادن، مختصر دیدن، بازی است. بازی باید بازی بشود. اگر مثلاً فوتبال بازی می کنند، اگر در فوتبال در هر پنج دقیقه مردم با هم دعوا کنند که چرا این طوری شد، چرا آن طوری، این که بازی نمی شود که دیگر. بازی این است که جدی نباشد. هر بازی به این علت بازی است که جدی نیست.

و الآن می گوید خطر بزرگی تقلیدکننده را تهدید می کند. ما باید مواظب این تقلیدمان حتی در ابتدای کار معنوی بشویم، از چه چیزی؟ از ره و رهزن. خود راه که به وسیله من ذهنی نشان داده می شود، غلط است، هی مرتب غلط می شود. حتی الآن ما تسلیم بشویم، لحظه بعد یک همانندگی بیاید، ما راه را گم می کنیم. بعد آن موقع رهزن؛ رهزن کسی است که من ذهنی دارد خودش را استاد معنوی معرفی می کند، راه انسانها را می زند و همین طور شیطان. نیروی همانندگی جهان می خواهد همانندگیها را پیرو خودش نگه دارد، نمی خواهد رها کند. ما الآن از جنس همانندگی هستیم، بسیار سخت است که شیطان بگذارد ما پیشرفت کنیم. برای همین بارها و بارها عرض کردم خدمتان، به نظر من خیلی مشکل می آید که شیطان بگذارد کسی در راه معنوی پیشرفت کند، خیلی مشکل می آید، مگر واقعاً حواسش به خودش باشد، پرهیز کند از خیلی چیزها که آدمی مثل مولانا دارد یاد می دهد، وگرنه نمی تواند جان سالم به در ببرد، شیطان حمله می کند؛ کافی است یک همانندگی را یا یک درد را بگذارد مرکز شما و بگوید که با این عینک نگاه کن، چشم، نگاه کردی تمام شد کارت دیگر، چون پس از آن، از آن



دید می‌پری به یک دید دیگر، به یک عینک دیگر که آن می‌گذارد، دوباره آن عینک دیگر؛ خیلی کار سختی است. بی‌خودی نیست که مولانا این بیت را می‌گوید.

پس خطر باشد مقلد را عظیم از ره و رهزن، ز شیطان رجیم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۵۰)

مگر کسی که فضا را باز می‌کند، فضاگشایی می‌کند. مگر کسی که مرتب به خودش تلقین می‌کند: «ببین - اسم خودش هم ببرد - اتفاق این لحظه بازی است، بازی است، من الآن می‌خواهم ببینم جد چه هست، بازی چه هست؟ جد چه هست؟ ظاهرش بازی است، باطنش جدی است. باطن کجاست؟ من دنبال باطن می‌گردم». کافی است شیطان ما را ببرد به ذهن، به ذهن پر از بحث و جدل و حق با من است، و بقیه خاصیت‌ها؛ ملامت و بی‌مسئولیتی و به من مربوط نیست و به دنیای توقعات عدیده از مردم که امروز در غزل داشتیم گفت ای نصیبه‌جو، ای کسی که توقع داری از هر کس یک چیزی بگیری؛ خوب ما این را می‌شنویم باید به خودمان بیاییم. حالا ما اگر واقعاً با مولانا پیش برویم احتمال دارد از شر شیطان بجهیم، احتمال دارد آن هم. از ره و رهزن و شیطان رجیم ممکن است اگر هر روز مولانا بخوانیم و دنبالش باشیم و عمل هم بکنیم، هی بخوانیم و عمل هم بکنیم، تأمل کنیم، حزم کنیم و حواسمان به خودمان باشد با کسی کاری نداشته باشیم، کسی هم خواست پیرو ما بشود بگوئیم نمی‌دانم، نمی‌شود، و خودمان را بکشیم عقب، ممکن است؛ اتفاقاً از کمک گروهی هم که معنوی هستند، واقعاً اگر عضو یک گروه معنوی واقعی، ممکن است از آن‌ها هم بتوانید کمک بگیرید.

امروزه پیغام‌هایی که شما در گنج حضور می‌گذارید واقعاً خیلی خوب است. من واقعاً قدردانی می‌کنم از شما. این پیغام‌ها که این‌ها چراغ است، شما بیدار شده‌اید و روشن می‌کنید دیگران جلوی راهشان را ببینند، آدم‌ها را از تقلید و شک بیرون می‌آورند، راه را می‌بینند، راه را عوضی نمی‌روند. مرتب شیطان آدرس عوضی می‌دهد، رهزن رهزن دنبال پول است، دنبال لیست خودش است، برایش مهم نیست که شما پیشرفت می‌کنید یا نمی‌کنید، فقط می‌خواهد متقاعد کند شما را، مثلاً معتقد به خرافات باشید. چه قدر آدم هست که مردم را می‌ترسانند، از چه می‌ترسانید؟ مردم را چرا می‌ترسانید؟ از جن، از خرافه، از روح خبیثه. بابا روح خبیثه چه هست؟ ما یک خدا داریم، یک هم‌هویت‌شدگی. هرکسی با عینک هم‌هویت‌شدگی می‌بیند هشیاری جسمی دارد و این یک منبع ضرر است. این را زندگی قدغن کرده است گفته تا یک سنی شما می‌توانید از طریق همانندگی ببینید. از آن به بعد باید بیایید بیرون. این‌که ما هزار جور برای خودمان تصورات و خرافات درست کنیم، ارواح خبیثه می‌خواهند به من ضرر بزنند؛ نه بگو همانندگی‌های من و دست خود من است، بگو دید غلط من، بگو چون مرکز مادی است قلم تقدیر این‌طوری می‌نویسد که انعکاس این در بیرون بد است. ممکن است دچار جفالقلم بشوم. جفالقلم روح



خبیثه نیست، تو داری با دست خودت درست می‌کنی. تو مرغی هستی که به آب شور می‌تنی، آب شیرین را می‌توانی ببینی. شما اگر تسلیم بشوید فضاگشایی کنید به حرف مولانا گوش بدهید به زودی آب شیرین را می‌چشید. اگر آب شیرین را بچشید از تقلید دست برمی‌دارید. یعنی به‌طور کلی یک نفر می‌نشاند فکر می‌کند می‌گوید بابا همه این فکرهای من از دیگران گرفته شده، من چرا نمی‌خواهم بازبینی کنم این فکرهای خودم را؟ مال من نیست که، یا از پدر و مادرم بوده یا برادر و خواهر و معلم و استاد و مردم و کتاب، این‌ها که مال من نیست. هر موقع فضا را باز کردم آفریننده شدم، یک فکری آفریدم که مال خودم است که می‌گویم این مال من است خیلی خوب، چسبیدم به آن. آن موقع هم چون تو می‌دانی که تو خلق نمی‌کنی نمی‌چسبی به آن، پس چسبیدن غلط است. چسبیدن همان تقلید است. انسان می‌تواند از خودش هم تقلید کند، که مولانا کرده؟! نه.

چون ببیند نور حق، ایمن شود ز اضطرابات شک او ساکن شود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۵۱)

انسان اگر فضا را باز کند نور حق را ببیند، نور خدا را ببیند دیگر امنیت می‌آید، ساکن می‌شود. از چه چیزی؟ از اضطرابات فضای ذهن که فضای شک است. آقا این شک خیلی چیز بدی است. شک، آدم مطمئن نیست. کسی که شک دارد همین الآن می‌گفت شیطان رجیم. کسی که شک دارد مطمئن نیست، فوراً می‌شود متقاعدش کرد. «او غلط می‌گوید بیا این درست است»، چشم، حالا یکی دیگر بعد ده روز: «نه بابا این غلط است»، چشم، شک دارد. فضای ذهن فضای تقلید است. این است که از فضای تقلید و شک و اضطرابات آن برای این‌که رها بشوید ما می‌گوییم بیایید به این لحظه. بگویید اتفاق این لحظه بازی است و من این را جدی نمی‌گیرم و هر موقع جدی می‌گیرم، از جنس او می‌شوم، آب زندگی را جذب می‌کنم، می‌چسبم به یک چیزی. این‌ها حادث هستند، این‌ها بازی هستند، این‌ها باید رد بشوند بروند، من آینه هستم، هر کدام از این‌ها که کار می‌کنند، من ترازو هستم. من می‌بینم الآن که این چیز باید رد بشود برود به آن نچسبم، قبلاً چسبیدم یک سابقه‌ای هم دارم، این‌ها درد شدند. این‌ها را می‌توانید شما یاد بگیرید به خودتان بگویید.

چون شود فانی، چو جانش شاه بود؟ بیخ او در عصمت الله بود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۲)

این بیت هم جالب است. می‌گوید کسی که جانش شاه است یعنی به خدا تبدیل شده است فانی دیگر نمی‌شود؛ برای این‌که ریشه‌اش در حیطة حفظ و نگاهداری خداست، باید این‌طوری بشود.



همچو ماهی می‌گذاری در غم سرلشکری بینمت چون آفتابی، بی‌حشم سلطان شده (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

پس مولانا گفت من می‌خواهم همین الان ببینم تو مثل آفتاب بدون حشم و مرید و تابع و غیره پادشاه شده‌ای. مثل ماه هم گذاخته نشو که من می‌خواهم سرلشکر هزاران تا ستاره باشم، نه. و این بیت را داشتیم:

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را شیر، تو را، پیشه تو را، آهوی تاتار مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹)

قدرت و کسب مال شما، دانش کتابی مال شما، اندیشه‌های ذهنی مال شما، شیر هم مال شما، شیر این جهانی، پیشه هم مال شما فقط به من آن آهوی تاتار را بده، آهوی تاتار همین خود زندگی است، همان لطافت است.

پخته گرد و، از تغیر دور شو رُو چو برهان مُحَقِّق، نور شو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۹)

چون ز خود رستی، همه برهان شدی چونکه بنده نیست شد، سلطان شدی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۲۰)

مولانا می‌گوید که این من‌ذهنی که می‌گوید من بنده هستم این را باید نیست کنی تا تبدیل به جنس سلطان یعنی خداوند بشوی. تو پخته بشو، پخته انسان از فضاگشایی و شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها می‌شود. هرکسی فضای گشوده، گشوده دارد یواش‌یواش پخته می‌شود و از تغییر و نقصان دور شو و مولانا اشاره می‌دهد به استادش برهان محقق می‌گوید مثل او برو نور بشو. یعنی هم‌ا‌ش به هشیاری تبدیل بشو، هیچ همانیدگی در تو نماند. هر همانیدگی یک نقص است. هر کسی پخته‌تر می‌شود می‌فهمد که نباید بگذارد توجه‌اش به وسیله یک چیز بیرونی یا یک فکری بلعیده بشود. نباید جذب چیزها بشود هر کسی پخته می‌شود.

به تدریج که شما اتفاق این لحظه را بازی می‌گیری و دائماً هم می‌بینی و به خودت یادآوری می‌کنی داری پخته می‌شوی. «تغیر» یعنی تغییر و نقصان، انسان کم بشود. هر موقع همانیده می‌شوی کم می‌شوی. من فکر می‌کنم که این بیتی هم که آورد گفت ماه در غم سرلشکری ذوب می‌شود؛ واقعاً ماه می‌بینید که وقتی که شب چهارده می‌شود یواش‌یواش شروع می‌کند به ذوب شدن و کوچک‌تر شدن. این را تمثیل می‌زند که انسان می‌تواند مدام ذوب بشود، یعنی کمتر بشود؛ بیشتر تبدیل به من‌ذهنی بشود در غم سرلشکری. بعد می‌گوید که اگر از من‌ذهنی



رستی برهان می‌شوی. و این‌که یک نفر می‌گوید من بنده هستم ولی من ذهنی دارد این نمی‌تواند سلطان بشود. بنده، من ذهنی است. به‌جای بنده باید مدام تبدیل بشود، نباید فقط بندگی بکند به‌خاطر این‌که یک سری کارها را باید انجام بدهد نه! باید تبدیل بشود.

من ذهنی می‌تواند وجود داشته باشد یک‌سری عبادت‌ها و کارها را انجام بدهد بگوید که این همین تبدیل به خدا بودن یعنی همین؛ نه. وقتی ما از جنس او می‌شویم دیگر بنده‌ای وجود ندارد هم‌اهاش او هست. در واقع در مورد انسان هم‌اهاش او هست هیچ چیزی وجود ندارد. حتی من ذهنی به‌صورت بنده و همین‌طور این بیت:

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان، بگو بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰)

و گفتیم که این بیت به نحس بودن و بزرگ بودن و دور بودن من ذهنی از زندگی اشاره می‌کند. و متأسفانه انسان به‌عنوان خدایت و امتداد خدا به بالا نگاه می‌کند، ما فکر می‌کنیم من ذهنی بالاتر از ما است. من ذهنی همان‌طور که بالا می‌آید کیوان، در قدیم اندازه‌گیری نور چشم را با کیوان می‌سنجیدند؛ «آقا من کیوان را دیدم یا آن یکی می‌بیند، من نمی‌بینم». بلند است، واقعاً من ذهنی بلند است، بالای سر ما است یا زیر پای ما است؟

دی مُنَجِّمِ گفت: دیدم طالعی داری تو سَعَد گفتمش: آری ولیک از ماهِ روزافزونِ خویش

مه که باشد با مه ما؟ کز جمال و طالعش نحس اکبر، سَعَد اکبر گشت بر گردونِ خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷)

می‌گوید دیروز منجّم به من گفت که من می‌بینم که طالع تو سَعَد است، یعنی اتفاقات خوب برای تو خواهد افتاد به او گفتم درست است، ولی توجه کن از ماه تو نیست، اثر ستارگان تو نیست، از ماه روزافزون خودم است. فضا را باز کردم، باز کردم به‌خاطر فضای گشوده‌شده درونم است که طالع سعد دارم. «مه که باشد با مه ما» یعنی اثر ستارگان، به‌طور کلی کواکب و چیزهای بیرونی هر چیزی که می‌گردد در جهان، اثر ما در مقایسه با ماه خودمان که از درون باز می‌شود چه هست واقعاً؟ می‌گوید: «مه که باشد با مه ما؟» چجوری ماه را و اثرش را با اثر ماه درون ما مقایسه می‌کنی؟ انسانی که به زندگی زنده هست چیز بیرونی روی زندگی‌اش اثر ندارد، نباید فال بگیرد که ما چرا باید فال بگیریم؟ شما بیایید فضای درون را باز کنید تبدیل بشوید بعد از آن طالع سعد پیدا کنید، یعنی هر جا بروید هر کاری بکنید اتفاق خوب خواهد افتاد. مگر نگفت که این باد صرصر می‌تواند صبا



باشد؟ این صبا دائمی است؟ اگر ما مقاومت می‌کنیم و با است. وقتی مقاومت از بین رفت، من ذهنی کاملاً از بین رفت، ما کاملاً به او تبدیل شدیم این ماه درون ما دائماً سعد است.

«مَه که باشد با مَه ما؟ کز جمال و طالعش» نحس اکبر «همین کیوان»، سعد اکبر گشت بر گردون خویش. یعنی اگر فضاگشایی کند در این لحظه، اتفاق این لحظه را بازی بگیرد این نحس اکبر که من ذهنی است تبدیل به سعد اکبر خواهد شد، یعنی فضا باز می‌شود و زندگی از دورن ما یا ما به صورت زندگی طلوع می‌کنیم و حول زندگی می‌چرخیم، حول کیوان نمی‌چرخیم. الآن ما به عنوان هشیاری حول بدبختی، ضرر زدن به خودمان و به دیگران می‌گردیم. این بدبختی و ضرر زدن هر لحظه باید به ما یادآوری کند تو غلط داری زندگی می‌کنی، این مدار تو نیست، این محوری نیست که دورش باید بگردی، تو باید محور زندگی پیدا کنی برای این کار باید از جنس او بشوی، تبدیل به سعد اکبر بشوی. سعد اکبر یعنی این لحظه، اتفاقات زیبا، درون زیبا یعنی تو گلستان و بهشت ابدی هستی.

بله، یک قصه‌ای می‌خواهیم برایتان بخوانیم که تیرش این است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۹) و در این قصه مولانا می‌خواهد یادآوری کند که زندگی، خداوند، یک مهمانی دارد و ما هستیم. این مهمان واقعاً دوتا حالت دارد: یکی زاهد است، یکی هم از جنس شاه است و این زاهد که قسمت من ذهنی ماست دائماً این می‌را می‌ریزد می‌شکند و همه قصه را نمی‌توانم بخوانم ولی چند بیت می‌خوانم و راجع به شاه، اول صحبت می‌کند که چه خاصیت‌هایی دارد. این شاه خاصیت‌هایی دارد که خاصیت‌های خداوند است باید در ما هم باشد، در قسمت زندگی ما هست. به‌رحال برای این شاه یک مهمان می‌آید غلامش را می‌فرستد برود از راهی می‌بخرد ولی در راه، این غلام، زاهدی را می‌بیند. زاهد می‌گوید این چیست می‌بری؟ می‌گوید این می‌است و این سبو را پس از این که نصیحت می‌کند، می‌زند می‌شکند و بالاخره غلام برمی‌گردد به شاه می‌گوید که بله می‌را فلان زاهد شکست. او هم گرز را می‌کشد که برود او را بکشد. به‌رحال مولانا از زبان هرکدام از این‌ها یک ابیاتی می‌گوید که این ابیات واقعاً به درد قسمت زاهدی ما می‌خورد که ببینیم آیا من ذهنی ما زاهد است؟ چه رفتارهایی دارد؟ ما هم مثل آن هستیم یا از جنس شاه هستیم؟ واقعاً چه جوری می‌شود آدم از جنس شاه بشود اگر بشود؟ بله.

«حکایت آن امیر که غلام را گفت که می‌بیار. غلام رفت و سبوی می‌آورد، در راه زاهدی بود، امر معروف کرد، زد سنگی و سبو را بشکست. امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و آن قصه در عهد دین عیسی علیه‌السلام بود که هنوز می‌حرام نشده بود. ولیکن زاهد تقززی می‌کرد و از تنعم منع می‌کرد.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۹)



بله، تَقَرُّز: اظهار نفرت از پلیدی و ناپاکی است. راجع به زاهدی صحبت می‌کند که منافق است واقعاً زاهد نیست و این همین من‌ذهنی ماست. امر معروفش ظاهری است، خودش در درون از جنس دیگری است ولی در بیرون کارهایی می‌کند که می‌خدا را تبدیل به مسئله می‌کند، دشمن می‌کند، مانع می‌کند، تبدیل به درد می‌کند ولی در ظاهر، اظهارنظرهای معقولانه‌ای می‌کند. مولانا هشدار می‌دهد که مواظب باش، این جنس زاهد در تو هم هست. اجازه بدهید چند بیت بخوانیم.

بود امیری خوش دل و می‌بارهای کَهِفِ هَر مَخْمُور و هَر بیچاره‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۹)

می‌بینید که این‌ها همه به یک انسان وارسته و یا به خدا می‌خورد. امیری که دلش خوش است و با شراب زندگی سروکار دارد. پناه هر مستی و هر بیچاره‌ای است. ببینید که آیا از این خصوصیات در شما هست؟ دلتان همیشه خوش باشد؟ و حواستان به می‌زندگی باشد؟ و پناه هر مست باشید، یار هر مست باشید و هر بیچاره باشید، خورشید باشید به او نور برسائید.

مُشَفِّقِی، مسکین‌نوازی، عادلِ جوهری، زربخششی، دریادلی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۰)

مهربان بود، مسکین‌نواز بود، عادل بود، و جوهری یعنی از جنس جوهر بود، جواهر بود که ما هستیم اگر تبدیل بشویم، زر می‌بخشید، دریادل بود.

شاهِ مردان و امیرالمؤمنین راه‌بان و رازدان و دوست‌بین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۱)

پس شاه انسان‌های وارسته بود. خداوند هم شاه مردان است، انسان‌های تبدیل‌شده هست و امیر مؤمنان است و نگاهبان راه است و رازدان است و همیشه دوست می‌بیند. دوست‌بین واقعاً یعنی دوست را در هر کسی ببیند، خدا را در هر کسی ببیند.

دورِ عیسیٰ بود و ایام مسیح خَلْق، دلدار و کم‌آزار و مَلِیح (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۲)



زمان عیسی بود، عیسی مسیح، و مردم دلدار بودند، دل همدیگر را می‌دیدند و کم‌آزار بودند و بانمک بودند یعنی از جنس زندگی بودند.

آمدش مهمان بناگاهان شبی هم امیری، جنس او، خوش مذهبی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۳)

فقط چند بیت از اول این قصه می‌خوانم ببینیم قصه چیست. می‌گوید یک مهمانی برای آمد یک شب، او هم از جنس خودش بود «هم امیری، جنس او، خوش مذهبی» خوش‌مذهب ما موقعی هستیم که مذهب او را بگیریم و از جنس او بشویم. جنس او بشویم، ببینید صریحاً می‌گوید «جنس او خوش مذهبی»، این در واقع تمثیل ما و خداست.

باده می‌بایستشان در نظم حال باده بود آن وقت، مأذون و حلال (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۴)

می‌گوید باید باده می‌داشتند، شراب می‌داشتند که حالشان را نظم بدهند. ما هم باده می‌خواهیم حالمان را نظم بدهیم منتهی باده آن طرفی می‌خواهیم و باده آن طرفی مأذون بود یعنی مجاز بود و حلال بود. آیا الآن باده آن طرفی حلال است؟ واقعاً حلال است، یک موقعی حلال بوده و مجاز بوده است. الآن باده من‌ذهنی حلال است و مجاز است. خیلی سخت است که باده آن طرفی پیدا کنیم.

باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام رو سبو پُر کن به ما آور مُدام (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۵)

باده کم بود، گفت ای غلام برو سبو را پُر کن بیاور.

از فلان راهب که دارد خمرِ خاص تا ز خاص و عام یابد جانِ خلاص (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۶)

گفت از فلان راهب برو بخر، خمرِ خاص را، شرابِ خاص را، برو از فلان راهب بخر تا جان از عموم مردم خلاصی پیدا کند، یعنی از انسان‌ها به‌طور کلی یا از خاص و عام، خاص و عام در این‌جا یعنی از همه مردم واقعاً، از همه چیز.

جرعه‌ی زان جامِ راهب، آن کند که هزاران جرّه و خم‌دان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۷)

یک جرعه از آن شرابِ آن راهبِ آن کار را می‌کند که از دستِ هزاران سبو و خمخانه می‌آید. یعنی هزاران خمخانه و سبو معادلِ یک جرعه از آن شرابِ آن‌وری نیست.

اندر آن می، مایه پنهانی است آنچنانک اندر عبا سلطانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۸)

می‌گوید در آن می که از آن‌ور می‌آید یک جوهر پنهانی وجود دارد، همان‌طور که در عبا یک سلطان وجود دارد. عبا در این‌جا برعکسِ قباست. مولانا منظورش انسان وارسته است، انسانی که به حضور تبدیل شده. پس بنابراین می‌گوید در یک عبا معمولی یک انسان - سلطان انسانی‌ست که به بی‌نهایت خدا زنده شده - «آنچنانک اندر عبا سلطانی است»

تو به دلِقِ پاره‌پاره کم نگر که سیه کردند از بیرون زر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۹)

می‌گوید که تو به انسان‌ها، همین سلطانانِ زنده‌شده به خدا، نگاه نکن که دلِقِ پاره‌پاره دارند، برای این‌که این‌ها شبیه زری هستند که از بیرون سیاهش کردند. قدیم، طلاها را رنگ می‌زدند سیاه می‌کردند که اگر دزد آمد فکر کند که این چیز بی‌ارزشی است، شبّه است مثلاً.

از برای چشمِ بدِ مردود شد وز برون آن لعل، دُودآلود شد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵۰)

به‌خاطر این‌که چشمِ بدِ یا چشمِ من‌ذهنی به آن نخوردِ خودش را مردود کرده یعنی به حساب نمی‌آوردِ خودش را، مثل لعلی‌ست که بیرونش را دُودآلود کرده‌اند. دارد راجع به انسان‌های وارسته حرف می‌زند.

گنج و گوهر کی میانِ خانه‌هاست؟ گنج‌ها پیوسته در ویرانه‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵۱)



گنج و گوهر منظورش انسان‌هایی هستند که خودشان را نمی‌آورند بالا، عمداً خودشان را پایین نگه می‌دارند تا به چشم نیایند. می‌گویند گنج و گوهر را که میان خانه نمی‌گذارند، معمولاً این‌ها در ویرانه هستند، پس بنابراین از بیرون این انسان‌ها به صورت ویرانه دیده می‌شوند ولی در اصل واقعاً گنج هستند. بله اجازه بدهید بقیه را بعداً که برگشتیم بخوانیم.

در ضمن این قصه همین بیت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۰) که من شروع خواهم کرد به خواندن، همان زاهد است که غلام را دیده و می‌گوید این‌ها چیست داری می‌بری؟ می‌گوید این‌ها می‌است و شروع می‌کند به نصیحت کردن. این نصیحت‌ها گرچه که بسیار جالب است، می‌گویم مولانا از زبان هر کسی می‌تواند حرف حقیقت را بزند که الآن زاهد شروع می‌کند به حرف زدن، حرف‌هایش خیلی عالی‌ست ولی خودش به آن معتقد نیست. مولانا می‌خواهد نشان بدهد که ما هم به‌عنوان من‌ذهنی حرف‌های خوبی می‌زنیم ولی چون مرکزمان از جنس دیگری است این‌ها همه دروغین است. از آن جنسی نیستیم که داریم حرف می‌زنیم و بعداً توضیح می‌دهد که ما مورد تنبیه شاه قرار می‌گیریم، اگر این زندگی زاهدی را پیش ببریم. در ظاهر حرف‌های قشنگ بزنیم، حقیقتی هم باشد ولی عمل نکنیم از آن جنس نشویم و منافق باشیم.

*** پایان بخش سوم ***



داریم قصه‌ای را می‌خوانیم که در آن یک شاه‌ی مطرح است و مهمانی دارد و برای نظمِ حالِ مهمان احتیاج به شراب دارد و غلامش را می‌فرستد از فلان راهب شراب بخرد، شرابی که خاصیت‌های خیلی عالی دارد؛ به‌طوری که یک جرعه از آن به‌اندازهٔ یک خُمخانه مست‌کننده است و به‌نظر می‌آید که این شاه خیلی شبیه شاه جهان است و مهمان هم مهمانِ عالی او یعنی انسان هست.

جمله مهمانند در عالم ولیک کم کسی داند که او مهمان کیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۳۲)

یعنی ما در این عالم مهمانِ خداوند هستیم.

دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان بنده آن شو که او داند مهمان کیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۶۷)

ما می‌دانیم که مهمانِ شاه جهان هستیم و اهل این جهان که فکر می‌کنیم هستیم، نیستیم، اهل آن جهان هستیم و بادهٔ خاصی برای ما سفارش داده، منتها در راه یک زاهدی پیدا می‌شود که این زاهد جنبهٔ من‌ذهنی انسان است و شراب را زمین می‌ریزد و شاه ریخته شدن شراب به زمین و هدر شدن آن را بر نمی‌تابد؛ معنی‌اش این است که این لحظه ما حق نداریم شرابی که خداوند به ما می‌دهد که با پذیرش اتفاق این لحظه می‌تواند همراه باشد، منقبض بشویم و آن را زمین بریزیم و اگر این کار را بکنیم تنبیه خواهیم شد. این موضوع را شما می‌دانید و دارد توضیح می‌دهد.

همین‌طور که می‌دانید این قصه‌ها یک سناریوهایی دارند که با ذهن ما قابل توجیه نیست. فقط باید آن مطلبی که مولانا از زبان یکی از قهرمانان داستان می‌گوید گوش بدهیم و یاد بگیریم و داستان هم چون طولانی است همه را من نمی‌توانم بخوانم، قسمت‌هایی از این قصه را می‌خواهم بخوانم تا برسیم به آن‌جایی که در نظر دارم. این‌جا همان جایی است که زاهد می‌بیند غلام شراب می‌برد و به او می‌گوید این‌ها چیست؟ می‌گوید: این‌ها شراب است. و شروع می‌کند به نصیحت کردن، اما نصیحت‌های او فقط برای خودش خوب است یعنی کسی که باید تغییر کند خودش است، منتها خودش به نصیحت‌های خودش به‌عنوان زاهد و نصیحت‌کننده گوش نمی‌دهد و اصلاً نمی‌فهمد چه می‌گوید. ولی نصیحت‌هایش برای ما به‌عنوان من‌ذهنی یعنی زاهد بسیار مؤثر می‌تواند باشد؛ بنابراین ما این ابیات را می‌خوانیم و ابیات هم خیلی ساده هستند.

زاهد می‌گوید که:

پس تو را خود هوش کو؟ یا عقل کو؟ تا خوری می، ای تو دانش را عدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۰)

می‌گوید که: آن هوش زنده زندگی تو کجاست؟ عقل کُلی تو کجاست؟ که می‌خواهی می‌هم بخوری و تو دشمن دانش واقعی هستی، که خودش هست؛ یعنی چیزهایی که می‌گوید خودش باید عمل کند، یعنی ما به‌عنوان زاهد و من‌ذهنی این‌ها را باید بشنویم که آخر این قسمت می‌گوید که آینه باید باشد از آهن تا حرف بزند و طرف بشنود. یعنی زاهد به‌هیچ‌وجه نصیحت‌های خودش را نمی‌شنود و روی خودش کارگر نیست. توجه کنید زاهد من‌ذهنی است، آدم خاصی نیست، همه ما این خاصیت را داریم که چون مرکز ما همانندگی است حرف‌های خوب بلدیم ولی حیف که با من‌ذهنی می‌زنیم و بعضی موقع‌ها برای دفاع از من‌ذهنی این‌ها را می‌زنیم؛ یعنی من‌ذهنی با حرف‌های معنوی ما محکم‌تر می‌شود، به‌عبارت دیگر من‌ذهنی از قسمت معنوی ما سوءاستفاده می‌کند.

روت بس زیباست، نیلی هم بکش ضحکه باشد نیل بر روی حبش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۱)

می‌گوید که روی تو خیلی زیباست بیا حالا آرایشش هم بکن و این خنده‌دار است که روی سیاه را بیایند به‌اصطلاح آرایش کنند؛ معنی‌اش این است که، می‌خواهد بگوید که تو عقل نداری حالا می‌هم می‌خواهی بخوری عقلت کمتر بشود، عرض می‌کنم که به خودش می‌خورد.

در تو نوری کی درآمد؟ ای غوی تا تو بیهوشی و ظلمت‌جو شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۲)

می‌گوید: تا حالا کی تو عقل داشتی؟ کی نور داشتی؟ کی با مرکز عدم دیدی؟ ای بیچاره، ای گمراه. تا حالا خیلی عقل داری دنبال بیهوشی و ظلمت‌جویی هم باش؛ یعنی خیلی هشیاری، بیا حالا این باد غرور بیرونی را هم بخور. عرض می‌کنم این نصیحت‌ها برای همه ماست ولی به درد زاهد می‌خورد.

سایه در روز است جستن قاعده در شب ابری تو سایه‌جو شده؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۳)



می‌گوید: در روز است که آدم دنبال سایه می‌گردد، تو که در روز نیستی. خودت در شب ابری هستی، شب تاریک هستی، حالا در شب تاریک دنبال سایه می‌گردی؟ یعنی هم‌ه‌اش تاریکی هستی می‌خواهی سایه هم بیندازی که در این صورت تاریک‌تر می‌شوی.

گر حلال آمد پی قوتِ عوام طالبان دوست را آمد حرام (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۴)

این‌ها را زاهد می‌گوید. می‌گوید: اگر برای عموم مردم شراب حلال است، برای تو که شاه هستی یا رهبر ما هستی، حرام است و همین‌طور.

عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۵)

می‌گوید: باده عاشقان خون دل است و هر عاشقی چشمش بر راه است، یعنی راه معنوی است، ببیند که این لحظه از زندگی چه می‌رسد؟ و هم‌ه‌اش حواسش به این است که درونش بی‌نهایت بشود، فضا باز بشود؛ یعنی می‌خواهد به منزل یکتایی برود. بعد آن‌موقع تو دنبال شرابی هستی که تو را بی‌هوش‌تر کند؟ این‌ها را زاهد می‌گوید.

در چنین راه بیابان مخوف این قلاووز خرد با صد کسوف (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۶)

می‌گوید: این راهی که ما باید برویم از من ذهنی برسیم به فضای یکتایی، به دلیل این‌که ممکن است مرتب هشیاری ما کسوف کند، یعنی هر لحظه احتمال دارد که یک همانندگی بیاید به مرکز ما، ما از طریق آن ببینیم پس بنابراین هشیاری از بین برود، تاریک بشود. این یک همچو بیابانی است، حالا تو بیا شراب هم بخور یعنی این رهبر خرد کلی ما مرتب با همانندگی همراه می‌شود.

خاک در چشم قلاوزان زنی کاروان را هالک و گمره کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۷)

بنابراین تو خاک در چشم رهبران عالی می‌کنی، معنوی می‌کنی و کاروان انسان‌ها را به گمراهی و هلاکت می‌بری. این‌ها حرف‌های زاهد است که حرف‌های خیلی خوبی است، منتها خودش این‌کاره است.



نان جو حَقّاً حرام است و فسوس نفس را در پیش نه نان سبوس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۸)

می‌گوید که حقیقتاً به این نفس باید نان جو داد؛ یعنی باید به آن دردِ هشیارانه داد، باید پرهیز کرد، این‌ها را زاهد می‌گوید، و به آن نانِ سبوس‌دار باید بدهی؛ یعنی هرچه می‌خواهد نباید به آن بدهی، چیزی که خوشش می‌آید نباید به آن بدهی.

دشمنِ راه خدا را خوار دار دزد را مَنبَرِ مَنه، بر دار دار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۹)

این‌ها نصیحت‌های زاهد است. می‌گوید: دشمنِ راهِ خدا را تو ذلیل بکن، ذلیل بشمار و برای دزد، منبر نگذار برود موعظه بکند بلکه آن را بر دار بکش.

دزد را تو دست بُریدن پسند از بُریدن عاجزی، دستش ببند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۰)

دزد در این‌جا باز هم من‌ذهنی است؛ پس معلوم می‌شود این دست بریدن هم واقعاً کوتاه کردن دستِ من‌ذهنی هست. ممکن است که اصلاً بریدن دست نباشد به‌طور عملی و واقعی. دزد، من‌ذهنی است. می‌گوید: تو دست دزد را کوتاه کن، اگر از بریدن عاجز هستی دستش را ببند. بله. این هم آیه قرآن است، البته همین دزد است. «وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا جَزَاءً بِمَا كَسَبَا نَكَالاً مِنَ اللَّهِ وَاللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ»

«دست مرد دزد و زن دزد را به کیفر کاری که کرده‌اند ببرید. این عقوبتی است از جانب خدا، که او پیروزمند و حکیم است.»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۳۸)

ممکن است واقعاً این آیه مربوط به همین کوتاه کردن دستِ من‌ذهنی باشد که همه‌مان داریم و مربوط به دزد نباشد، حالا ما با این کاری نداریم، ما حرف مولانا را می‌خواهیم بشنویم.

گر نبندی دست او، دست تو بست گر تو پایش نشکنی، پایت شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۱)



پس این‌ها را زاهد می‌گوید. اگر دستِ او را نبندی، دستِ نفست را، من‌ذهنی را باز بگذاری در این‌صورت او دستِ تو را می‌بندد؛ یعنی دستِ هشیاری تو را می‌بندد. اگر پایِ او را نشکنی پای تو را او می‌شکند. در مورد نفس ما هم کاملاً درست است. این‌ها حرف‌های زاهد است که می‌خواهد می را بشکند الان.

تو عدو را می‌دهی و نیشکر؟ بهر چه؟ گو: زهر خند و خاک خور

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۲)

بنابراین تو دشمنِ خودت را می‌دهی و شراب می‌دهی و شیرینی می‌دهی، برای چه این کار را می‌کنی؟ به او بگو: زهر بخور، خاک بخور.

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست او سبو انداخت و از زاهد بچست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۳)

بنابراین این حرف‌ها را گفت و از غیرتش با سنگ، سبوی می را شکست، بنابراین غلام هم سبو را انداخت و از دستِ زاهد فرار کرد.

رفت پیش میر و گفتش: باده کو؟ ماجرًا را گفت یک یک پیش او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۴)

بنابراین رفت پیش امیر گفت: خوب آن شراب کو؟ تمام ماجرا را با جزئیات تعریف کرد به امیر. خوب تمثیل این ماجرا این است که به نظر من ما مهمان شاه هستیم. در ما زاهدی وجود دارد که اسمش من‌ذهنی است و این حرف‌های عالی می‌زند ولی حرف‌های خودش را خودش نمی‌فهمد. بنابراین می‌زند، «می» خدا را که در این لحظه باید زندگی بشود، خورده بشود و «می» عالی است و برای مهمانش ریخته یعنی ما، زاهد ما می‌شکند. زاهد در ماست و شاه این موضوع را بر نمی‌تابد، ببینیم چه کار می‌کند.

«رفتن امیر خشم‌آلود برای گوشمالِ زاهد.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۵)

پس بنابراین ما به عنوان زاهد تنبیه می‌شویم، این لحظه اگر «می» را می‌ریزیم، «می» را می‌دهد که در غزل ما «بادِ صرصر» بود که بتوانیم به نفع خودمان استفاده کنیم اگر به دلیلی این باد برای ما مطلوب نیست، چرا که ما قضاوت و مقاومت داریم و شراب خدا را در این لحظه زیر پا له می‌کنیم و تبدیل به مسئله می‌کنیم، تبدیل به مانع می‌کنیم، به دشمن می‌کنیم، تبدیل به درد می‌کنیم عرض کردم این‌ها را خدا بر نمی‌تابد، یعنی بر نمی‌تابد که،



برای ایشان اشکالی ندارد فقط ما دچار درد می‌شویم می‌بینید که در تمثیل شاه، دارد می‌آید که زاهد را گوشمال بکند.

میر چون آتش شد و برجست راست گفت: بنما خانه زاهد کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۵)

میر مثل آتش شد و فوراً برجست، یعنی این لحظه که ما این شراب را می‌ریزیم، در واقع تنبیه می‌شویم، به غلام گفت که: به من نشان بده خانه زاهد کجاست.

تا بدین گرز گران کوبیم سرش آن سر بی‌دانش مادرغرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۶)

پس بنابراین می‌گوید که: با این گرز گران سرش را بکوبیم، سرّی که دانش ندارد، «مادرغرش» هم شما می‌دانید یعنی همان فحش است که می‌گویند. پس سرّ این زاهد که من‌ذهنی ماست، دانش ندارد. با دیدی که من‌ذهنی دارد، این قصّه نشان می‌دهد که اگر انسان با من‌ذهنی‌اش ببیند، با عقل من‌ذهنی‌اش ببیند و آدای زاهد را در بیاورد و به ظاهر حرف‌های خوب بزند ولی مرکزش از جنس همانیدگی باشد با گرز گران زندگی تنبیه خواهد شد.

او چه داند امر معروف از سگی طالب معروفی است و شهرگی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۷)

و این در مورد ما صادق است. می‌گوید: مرکزش از جنس سگی است، او امر به معروف از کجا می‌داند؟ که «می» را ریخته زمین. امر به معروف را من می‌کنم، این می‌خواهد مشهور بشود، می‌خواهد معروف بشود و این خواسته من‌ذهنی است. یعنی من‌ذهنی دارد و خاصیت سگی دارد.

تا بدین سالوس خود را جا کند تا به چیزی خویشتن پیدا کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۸)

تا با این حقه‌بازی من‌ذهنی‌اش را جا بیندازد، بگوید: من هم هستم. من هم مهم هستم. تا به چیزی، این بهانه‌اش است، خودش را پیدا کند یعنی نمایش بدهد بگوید: من هم هستم.

کو ندارد خود هنرِ اِلاَ همان که تَسَلُّس می‌کند با این و آن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۹)

می‌گوید: این زاهد یعنی من‌ذهنی هیچ هنری ندارد فقط مکاری می‌کند، حقه‌بازی می‌کند با این و آن. مرکزش همانیده است، توجه کنید این صحبت‌ها در مورد هر من‌ذهنی صادق است و تمثیل رابطه ما است با خدا. موقعی مرکز ما صداقت دارد که فضاگشایی کنیم، موقعی دانش داریم که فضاگشایی کنیم، تسلیم بشویم این زاهد با اتفاق این لحظه کار داشته و «می» را زده شکسته گرچه که در ذهنش حرف‌های خوبی می‌زند.

او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو داروی دیوانه باشد ... گاو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۰)

قدیم آلت تناسلی گاو را به صورت شلاق درمی‌آوردند و مریض‌های روانی را می‌زدند و دارد به او اشاره می‌کند و در ضمن دارد تنبیه من‌ذهنی هم اشاره می‌کند. «فتنه‌کاو» یعنی فتنه‌جو. می‌گوید که: این زاهد اگر که دیوانه است و فتنه‌جو است و واقعاً من‌ذهنی هم دیوانه است هم آشوب‌طلب. چرا که سکون و سکوت و آرامش خدایی را در ما به هم می‌ریزد، می‌گوید: در این صورت داروی دیوانه همان آلت تناسلی گاو است که باید بزنند، تا آدم بشود.

تا که شیطان از سرش بیرون رود بی‌لتِ خربندگان، خر چون رود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۱)

آن‌قدر باید بزنند با آلت تناسلی گاو به صورت شلاق که این شیطان از وجودش بیرون برود، پس در وجود هر انسانی که من‌ذهنی دارد، یک نماینده شیطان هست و نشان می‌دهد که آن‌قدر باید ما کتک بخوریم با این اصطلاحاتی هم که مولانا به کار می‌برد تا شیطان از درون ما بیرون برود، یعنی آن‌قدر باید درد بکشیم و درد بکشیم و درد بکشیم تا بفهمیم که نباید درد بکشیم. یک اشکالی داریم ما، همین‌طور که زاهد آن کار را کرد به حرف‌های خودش گوش نداد، «بی‌لتِ خربندگان»، لَت یعنی سیلی، کتک، یعنی بدون کتک و شلاق خرک‌چی‌ها، خر که راه نمی‌رود که. یعنی می‌گوید: من‌ذهنی مثل خر می‌ماند، اگر کتک نخورد بر نمی‌گردد که فکر کند راهش غلط است.

میر بیرون جَست؛ دَبُوسی به‌دست

نیم شب آمد به زاهد نیم‌مست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۲)



بله، امیر می‌گوید: جَسْت به بیرون با خشم، گُرزی به دست، دَبُوس یعنی گُرز آهنین و نیمه‌شب در حالی که نیم‌مست بود، رفت سراغ زاهد، نیم‌شب را می‌دانید نیم‌شبِ ما است، یعنی درحالی‌که ما در خواب ذهن هستیم، واقعاً کتک شاه را می‌خوریم.

خواست گشتن مرد زاهد را ز خشم مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۳)

خواست که مرد زاهد را از خشم بکشد، منتها مرد زاهد زیر پشم‌ها پنهان شد. پشم‌ها همین چیزهایی که ما رسیدیم، همین همانیدگی‌ها.

مرد زاهد می‌شنید از میر، آن زیر پشم آن رَسَن تابان نهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۴)

پس تمثیلش این است که رفت زیر پشم‌های «رَسَن تابان» یعنی «طناب بافان» به اصطلاح، آن‌جا از ترسش قایم شده بود، از ترس میر. ما هم زیر همانیدگی‌هایمان پنهان شدیم.

گفت: در رُو گفتن زشتی مرد آینه تاند، که رُو را سخت کرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۵)

و می‌گوید که: زشتی انسان را به رویش نمی‌شود گفت، فقط آینه می‌تواند بگوید که رویش از آهن است، یعنی سخت است.

روی باید آینه‌وار آهنین تات گوید: روی زشت خود ببین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۶)

پس می‌گوید که: روی انسان باید آینه‌وار آهنین باشد تا به تو بگوید که روی زشت خودت را ببینی. این تمثیل شاید بعضی‌ها خیال کنند که به شاه برمی‌گردد، این به همین زاهد برمی‌گردد و زاهد بر نمی‌تابد که نصیحت خودش را خودش بشنود و باید کتک بخورد و دنبال این یک قصه کوتاه زیبا هست که:

«حکایت مات کردن دلک، سید شاه ترمذ را»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۷)



در این حکایت شاه با دلچک شطرنج بازی می‌کند و این تمثیل در واقع شطرنج بازی کردن ما با شاه جهان است، این لحظه. این لحظه یک بساط شطرنج هست و یک طرفش خداست یک طرفش ما. البته ما با فکر خودمان و با دید خودمان با سفره شطرنج خودمان بازی می‌کنیم، شاه هم همین‌طور. آن را که شاه می‌بیند، ما نمی‌بینیم. در این قصه بسیار کوتاه و زیبا مولانا نشان می‌دهد که انسان به عنوان زاهد یا من‌ذهنی این لحظه فوراً خدا را محکوم می‌کند و کیش می‌دهد به او و خداوند بساط شطرنج را سرش خراب می‌کند و می‌گوید: دوباره بیا بازی کنیم. دوباره ما همان کار را می‌کنیم.

این خاصیت من‌ذهنی است که این لحظه به اتفاق این لحظه مقاومت می‌کند، اعتراض می‌کند در حالتی که خدا در صحنه شطرنج خداوند این لحظه بازی است. اتفاق این لحظه باید پذیرفته بشود. تقریباً همه من‌های ذهنی در این لحظه خداوند را محکوم می‌کنند. شماها نگاه کنید چقدر مردم می‌نالند، شکایت می‌کنند، خدایا چرا مرا به این روز انداختی؟ تو انداختی. همین لحظه محکوم می‌کند یعنی مات می‌کند. مات کردن خداوند با من‌ذهنی که حق با من است و تو ظلم می‌کنی به من، این سهم من نبود، شانس من چرا این‌طوری شد، همه شکایت‌ها و خشم ما و رنجش‌های ما و کینه‌توزی ما و انتقام‌جویی ما، همه دردهای ما نشانه این است که ما شاه جهان را محکوم و مات کردیم.

حالا خواهیم دید که به محض این‌که به شاه، ما کیش می‌دهیم شاه مهره‌های شطرنج را می‌کوبد سر ما و این قصه معنی‌اش این است که انسان در این لحظه به عنوان دلچک، دلچک نماد من‌ذهنی است، با شاه بازی می‌کند به شاه نباید کیش بدهد. هرکسی در این لحظه فضا را باز می‌کند تسلیم است، به شاه می‌گوید تو خودت بازی کن. یک سفره شطرنج هست تو بازی کن، از عوض من هم تو بازی کن. دوباره تو بازی کن از عوض من هم تو بازی کن، این می‌شود بازی شطرنج. اینی که با عقل من‌ذهنی در این لحظه ما خداوند را محکوم کنیم و مات کنیم، حالا ببینیم چه می‌شود؟ و دنباله این قصه هست. شاه آمد، زاهد را می‌خواست بکشد و الآن این قصه را می‌آورد، مولانا می‌خواهد نتیجه‌گیری کند بعد از این قصه زیبا:

شاه با دلچک همی شطرنج باخت مات کردش زود، خشم شه بتاخت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۷)

همین یک بیت خیلی معنی دارد. شاه نماد شاه جهان است. دلچک من‌ذهنی ما است. ما الآن با شاه جهان شطرنج بازی می‌کنیم و زود ماتش می‌کنیم. یعنی همین لحظه، فکر نکرده می‌گوییم تقصیر تو است. چون اتفاق این لحظه را من دوست ندارم. همین مقاومت به اتفاق این لحظه یعنی ما داریم به خدا می‌گوییم: کیش، مات یعنی تو مات شدی. توجه می‌کنید؟ «شاه با دلچک همی شطرنج باخت»، البته شطرنج درست است ولی حالا همه



می‌گویند: شطرنج. «مات کردش زود» اگر زود برگرده به دلک یعنی زودی ماتش کرد. زود اگر برگردد به شاه، هر دو درست است. به محض این‌که ما کیش می‌دهیم و خداوند را در این لحظه مات می‌کنیم یعنی مقاومت می‌کنیم و می‌گوییم این چه بساطی هست تو درست کردی برای ما یعنی با ذهنمان نمی‌پسندیم، فوراً مهره‌های شطرنج را، یعنی هر چه که این‌جا بساط هست توی سر ما خورد می‌شود و ما یاد نمی‌گیریم. پس فرض می‌کنیم که دلک، شاه را زود مات کرد و بلافاصله شاه خشمگین شد.

گفت شه‌شه و آن شه کبرآورش یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۸)

شه‌شه یعنی کیش. پس دلک گفت شه‌شه یعنی مات شدی. همین‌طور که ما این لحظه به شاه جهان می‌گوییم مات شدی، اشتباه کردی، این چیزی نبود که من انتظار داشتم. ولی آن شاه کبرآور، این کبر به خداوند می‌خورد، به ما نمی‌خورد، یعنی آن همه‌چیزدان هست و ما نمی‌دانیم و کبر شایسته‌ی مقام خداوندی است. می‌گوید: دلک گفت شه‌شه یعنی کیش، مات شدی بنابراین شاه عصبانی شد و یکی یکی مهره‌های شطرنج را می‌کوبید بر سرش.

که بگیر اینک شهت، ای قَلتَبان صبر کرد آن دلک و گفت: اَلْأمان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۹)

قَلتَبان هم یعنی بی‌همیت، بی‌غیرت. اصطلاحاً فحش خفیف دَبّوس هست در فارسی. خداوند یا شاه به او گفت که: بیا، این هم مزد کیش و مات کردنت ای بی‌غیرت. دلک منتها صبر کرد. این نشان می‌دهد که در خیلی از کتک خوردن‌ها از زندگی ما بالآخره صبر می‌کنیم. صبر حالتی است که واقعاً، که می‌بینید مثلاً ما مریض می‌شویم، نسبت به من‌ذهنی ضعیف می‌شویم، از خداوند کمک می‌خواهیم. خیلی آدم‌ها که خیلی سرکش هستند وقتی مریض می‌شوند یا یک چالشی را می‌بینند که می‌خواهد نابودشان کند به فکر خداوند می‌افتند. بنابراین صبر حالتی است که پیش می‌آید و نجات‌دهنده‌ی ما است. گفت: به من امان بده.

دست دیگر باختن فرمود میر او چنان لرزان، که عور از زَمهریر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۰)

پس بنابراین شاه فرمود: بیا یک دست دیگر بازی کنیم یعنی لحظه‌ی بعد. این لحظه خداوند مات شد، بساط شطرنج را کوبید سر ما به‌عنوان دلک می‌گوید که: یاد گرفتی؟ حالا که یاد گرفتی بفهم که به شاه کیش نمی‌دهند، تو عقلت نمی‌رسد. اما این دفعه دلک می‌لرزید از ترس، همان‌طور که عور از سرمای سخت می‌لرزد.



باخت دست دیگر او شه مات شد وقت شه شه گفتن و میقات شد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۱)

این کلمه میقات هم خیلی مهم است این جا. می گوید: دوباره این دست را هم باخت و شاه مات شد. آیا واقعاً شاه مات شد؟ شاه با عقل کلی بازی می کند، ما با عقل جزئی. ما این لحظه شاه را مات می کنیم. واقعاً مات نشده است، ما مات شدیم. فکر می کنیم شاه مات شده و بنابراین دوباره موقع کیش دادن شد و میقات، یعنی موقع رودرویی با زندگی. حالا ببینیم چه می شود؟

برجهید آن دلک و در کنج رفت شش نمد بر خود فکند از بیم، نقت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۲)

نمد می دانید پارچه کلفتی است که از پشم یا کرک می مالند و از آن مثلاً کلاه درست می کنند. ضخیم است و نماد همانندگی ها می تواند باشد. شش نمد یعنی لایه های همانندگی، بنابراین آن دلک جست و رفت یک گوشه ای و نمد شش لایه را روی خودش افکند و می دانست که شاه می خواهد خشمگین بشود.

زیر بالش ها و زیر شش نمد خفت پنهان، تا ز زخم شه رهد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۳)

بنابراین بالش ها را هم گذاشت رویش و زیر نمد شش لا خفت. که اگر شاه می زند دردش نیاید. ما هم به شاه جهان کیش می دهیم، می گوئیم: در این لحظه، اتفاق این لحظه را که تو به وجود آوردی واقعاً این درست نیست اصلاً. با عقل ما جور در نمی آید، ظلم کردی به ما و مات شدی. من بودم این کار را نمی کردم. حالا شاه هم می گوید: تو عقلت نمی رسد، حالا که این طور شد دچار درد بشو. پس این جاست که ما نمی توانیم به عقل کل و به شاه کیش بدهیم. ما این لحظه داریم شطرنج بازی می کنیم. مزد کیشمان را که کتک است می خوریم ولی از این کتک هیچ چیزی یاد نمی گیریم. آن جا هم گفت به زاهد که اگر تو فتنه جو هستی، شلاق هست. آشوب طلب نباش. بگذار سکون من کار کند، هیاهو راه نینداز در ذهنت. پس بنابراین رفت زیر شش نمد پنهان شد.

گفت شه: هی هی چه کردی؟ چیست این؟ گفت شه شه، شه شه ای شاه گزین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۴)



شاه گفت: این حرکت چه هست؟ چرا بازی را ادامه نمی‌دهی؟ گفت: مات شدی. گفت: کیش، مات تمام شد. ای شاه برگزیده! دوباره کیش داد به شاه.

کی توان حق گفت جز زیر لحاف با تو ای خشم‌آور آتش‌سجاف (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۵)

می‌گوید که: کی می‌شود با تو با حقیقت حرف زد، غیر از این‌که زیر لحاف برویم. این هم بی‌تی است که ما به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌فهمیم. فکر می‌کنیم که خداوند به حرف ما گوش نمی‌دهد، به انتقادات ما گوش نمی‌دهد، خشمگین می‌شود. ما عقلمان نمی‌رسد که ما عقل نداریم، ما من‌ذهنی داریم، ما اتفاق این لحظه که بازی هست جدی گرفتیم. ما در این لحظه از جنس اتفاق می‌شویم، قربانی اتفاق می‌شویم. این لحظه باید زندگی و قضا، هم درون ما و هم بیرون ما را تعیین کند، با عقل من‌ذهنی‌مان خودمان تعیین می‌کنیم. می‌گذاریم حوادث تعیین کند. کتک را می‌خوریم که بفهمیم این کار درست نیست. بعد هم می‌گوییم که: خداوندا از شما که انتقاد نمی‌شود کرد که، شما هر چه می‌گوییم گوش نمی‌دهید و کتک هم می‌زنید. و این بیت نتیجه‌گیری مولانا است:

ای تو مات و من ز زخم شاه مات می‌زنم شه‌شه به زیر رخت‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۶)

ای خداوندی که من تو را مات کردم، اما زیر زخم‌هایت دارم کتک می‌خورم. من این لحظه و هر لحظه مدام به تو کیش و مات می‌دهم. عقلم نمی‌رسد که نباید به تو کیش بدهم، به زیر همان‌دگی‌های خودت. تو مرا همان‌دگی کردی. این بیت، بیت مهمی است. چه چیزی یاد می‌گیریم؟ ما نمی‌توانیم شاه را مات کنیم. ما با عقل من‌ذهنی می‌بینیم. آن طوری که ما می‌بینیم با ذهنمان، شطرنج آن طوری نیست. شطرنج با خدا، آن مهره‌هایی که می‌بینیم ما، آن مهره‌ها نیستند، یک‌جور دیگر هست و بهترین کار تسلیم است. بهترین کار مات شدن است. این دل‌فک باید مات شاه می‌شد. البته کسی که با من‌ذهنی این صحبت‌ها را می‌خواهد تفسیر کند می‌گوید: آقا خوب باید آدم زورش را بزند دیگر. خوب نوکر شاه است، با شاه بازی می‌کند، می‌خواهد شاه را ببرد. نه این شاه معمولی نیست. ما با شاه جهان که با عقل کل تمام کائنات را اداره می‌کند طرف حساب هستیم. آن عقل کوچکی که ما الان داریم براساس هر چه بیشتر بهتر، آن عقل نیست. اصلاً می‌خواهیم از شر آن عقل راحت بشویم. تازه با آن عقل به شاه کیش می‌دهیم و ماتش می‌کنیم. و از این‌جا به بعد داستان آن زاهد است که هر دو یکی هست. زاهد چکار کرد؟ ما به‌عنوان من‌ذهنی و فرق نمی‌کند زاهد و دل‌فک هر دو یکی است.



ما شراب را ریختیم زمین. همین دلک هم دارد شراب را در این لحظه تلف می‌کند، با کیش دادن به شاه و مات کردنش. ما شاه را مات می‌کنیم در واقع خودمان مات هستیم. اگر با چشم عدم و شاه می‌دیدیم، می‌فهمیدیم چه ایرادی داریم، می‌فهمیدیم که به شاه کیش نمی‌دهند، ماتش می‌شوند.

در این بیت می‌گوید: خداوندا چرا تو به من یاد نمی‌دهی من مات بشوم؟ من چرا تو را مات می‌کنم که کتک بخورم از تو؟ من الآن در اثر کتک‌های تو مات شدم. می‌خواهم مات تو باشم. می‌خواهم آن قدر عقل داشته باشم که هر لحظه مات تو باشم، یعنی عقل تو را بگیرم عقل خودم را رها کنم. من نمی‌خواهم با همانندگی ببینم، تو یک کاری کن من با همانندگی تو را مات نکنم، کتک می‌خورم، تا کی باید کتک بخورم؟ بله، دنباله زاهد است.

چون محله پر شد از هیهای میر وز لگد بر در زدن، وز دار و گیر

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۷)

می‌گوید: آن محله پر شد از هیاهوی میر، که در لگد می‌زد بر در زاهد، و این‌که بگیرید، پیدا کنید پدرش را در بیاورید.

خلق بیرون جست زود از چپ و راست کی مقدم وقت عفو است و رضاست

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۸)

همه بیرون آمدند که، از چپ و راست، که موقع عفو و رضاست و عفو و رضا حقیقتاً این لحظه است، اگر ما به عقل بیایم. اگر به عقل درستان هوشیاری مان برسیم، به عقل عدم برسیم واقعاً این لحظه موقع عفو و رضای شاه است. پس خلق می‌تواند واقعاً همه کائنات باشد، می‌خواهند که ما به او زنده بشویم، می‌دانند که ما داریم اشتباه می‌کنیم، غیر از من‌ذهنی انسان. حالا خودش دارد توصیف می‌کند:

مغز او خشکست و، عقلش این زمان کمترست از عقل و فهم کودکان

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۹)

مردم می‌گویند: از چپ و راست، تمثیل محله است، این طوری نیست که رفته رفته یک محل سروصدا راه انداخته. شما عرصه کائنات را در نظر بگیرید، در آنجا یک شاه است، یک انسان هست، این انسان «می» خدا را زمین می‌ریزد، می‌شکند هر لحظه و این لحظه با شاه جهان شطرنج بازی می‌کند شاه جهان را مات می‌کند، کتک می‌خورد باز هم به عقل نمی‌آید، می‌گوید: مغز او خشکیده، یعنی مغز من‌ذهنی خشکیده و عقلش کمتر از یک کودک است. این بیت‌ها نشان می‌دهد که ما در من‌ذهنی عقل درستی نداریم، عقل ما کمتر از یک کودک است.

پس نباید به عقل خودمان به عنوان من‌ذهنی بنازیم.

زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده واندر آن زهدش گشادی ناشده

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۰)

یعنی هم زاهد بوده هم پیر شده، من‌ذهنی پیر شده، هم پیر شده، هم زهد. این دوتا روی هم افتادند و متأسفانه از راه زاهدی پر از نفاق خودش هم هیچ گشایشی حاصل نشده. این نشان می‌دهد که زهد خشک ما که به زبان می‌گوییم و انتقاد می‌کنیم، عیب می‌گیریم، ولی مرکز ما همان‌جایی هست و پر از درد است، فقط انتقاد می‌کنیم این سبب نخواهد شد که مرکز ما گشوده بشود. این اسمش فضاگشایی نیست. ایراد گرفتن به دیگران که چرا این کار را می‌کنی، آن کار را می‌کنی، موافق قانون خدا نیست. این در واقع سبب گشوده شدن درون ما نخواهد شد، این درون باید گشوده بشود و یک آسمان آن‌جا پیدا بشود، زاهد این کار را نتوانسته بکند.

رنج دیده، گنج نادیده زیار کارها دیده، ندیده مزد کار

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۱)

خوب این ابیات در مورد همه ما صادق است. رنج کشیدیم، اما از خداوند گنج نگرفتیم، گنج حضور را نگرفتیم. کار زیاد کردیم، عبادت زیاد کردیم، کارهای نیک زیاد کردیم، منتها با انگیزه من‌ذهنی، می‌خواستیم پیدا بشویم. گفت: این زاهد از سگی، امر به معروف نمی‌شناسد فقط می‌خواهد پیدا شود، خودش را نمایش بدهد و این را بهانه کرده. کارها دیده، کارها کرده ولی مزدش را نگرفته. چرا؟ برای این‌که من‌ذهنی این لحظه در واقع هدف را فاسد کرده، زحمت کشیدن با من‌ذهنی که این لحظه، وسیله هدف را فاسد می‌کند، به‌جایی نمی‌رسد، به مزدی نمی‌رسد. تنها چیزی که مزد دارد تسلیم است، تسلیم فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است در این لحظه بدون قید و شرط که در واقع صبر و شکر و پرهیز را به ما نشان می‌دهد. ما را به‌صورت ناظر در می‌آورد که ذهنمان را نگاه کنیم. فضای اطراف اتفاق این لحظه که گشوده شده از جنس خدا است، ما هم همان هستیم.

یا نبود آن کار او را خود گهر یا نیامد وقت پاداش از قدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۲)

یا کارش گوهر نداشت، چه‌کاری گوهر ندارد؟ چه‌کاری مزد ندارد؟ کار من‌ذهنی، این‌ها همه در مورد ما هم صادق است. بعد به ما می‌گوید. یا موقع پاداش از قضا و قدر نیامد، برای این‌که ما درست عمل نکردیم، اگر قرار باشد

این لحظه شاه جهان را مات کنیم ما، یا مقصّر شاه جهان است، ما دیگر کوتاهی خودمان را نمی‌توانیم بفهمیم که.

یا که بود آن سعی چون سعی جهود یا جزا وابسته میقات بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۳)

خیلی مهم است این، سعی‌اش می‌گوید: شبیه به سعی کافران بود، یعنی من‌های ذهنی بود. یا این پاداش وابسته این بود که با او ملاقات کنیم ما با او ملاقات نکردیم، ملاقات ما با خداوند در اثر فضاگشایی میسر بود و هست. «یا جزا وابسته میقات بود» نگرفتیم.

مر ورا درد و مصیبت این بس است که درین وادی پُر خون بی‌کس است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۴)

این ابیات واقعاً به هر انسانی برمی‌گردد، نه به انسان‌های به‌خصوص. برای انسان من‌ذهنی این درد و مصیبت بس است دیگر، که تنهاست. که در این راه پر غم، پر خون، پر از گرفتاری کسی را ندارد و ما به این درد دچاریم، ما تنها هستیم. مولانا دارد به ما می‌گوید که: مواظب باش، یکی از کتک‌های خداوند همین است. این درد و مصیبت برای هر انسانی بس است که هر کاری می‌کند با کسی نمی‌تواند رابطه برقرار کند. چون رابطه بر حسب عشق است. همیشه این جدایی وجود دارد، ما نمی‌توانیم به وسیله ردوبدل کردن چیزهای این جهانی به همدیگر، کادو دادن و احترام لفظی گذاشتن و که تو بزرگ مایی، ما مخلص شما هستیم، ما دست شما را می‌بوسیم. این‌ها هیچ فایده‌ای ندارد، این‌ها سبب نزدیکی نمی‌شود، این‌ها حرف‌های من‌ذهنی است. فقط فضاگشایی، تبدیل به اوست که ما را با او آشنا می‌کند از طریق او ما می‌توانیم با زندگی‌های مردم رابطه برقرار کنیم، رابطه عشقی، فقط از طریق عشق است. می‌گوید بس انسان نیست این مصیبت، که تنهاست. تا آخر عمرش تنهاست، آخرای عمر به نظرم این کار و این مصیبت خیلی سخت است که انسان به خودش تلقین می‌کند که من آمده‌ام به این جهان با هیچ‌کس نتوانستم دوست بشوم، تنها آمدم، تنها هم دارم می‌روم، به عشق زنده نشدم.

چشم پُر درد و نشسته او به کُنج رو تَرش کرده، فرو افکنده لُنج

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۵)

حالت انسان در من‌ذهنی، چشمش پر از درد است، در یک کنجی نشسته تنها. رویش عبوس است و لب‌ولوجه‌اش آویزان است. انسان، که دائماً یک دردی را حمل می‌کند و تنها است و حالش گرفته است می‌خواهد بگوید که:



این‌ها علائم کوبیدن بساط شطرنج سرِ ما است. این‌ها مزد کیش‌دادن و مات‌کردن خداوند است در این لحظه، این‌ها اعتراض به این‌که این چه حادثه‌ای است، این چه وضعیتی است که شما درست کردید برای ما، ای خدای بزرگ، به جای فضاگشایی. بفرمایید این یکی از دردها است، می‌گوید: بس نیست برایت؟ این جنبه‌ای از آن کتک است.

نه یکی کَحَال کو را غَم خُورَد نیشِ عقلی که به کُحلی پی بَرَد

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۳۵۲۶)

می‌گوید: یک طبیب چشم، که چشم عدمش را باز کند، وجود ندارد که غم او را بخورد. هیچ چشم پزشکی، چشم عدم را باز کند، یک انسان معنوی باشد، نیست که غم او را بخورد. آیا شما در زندگی‌تان کسی را دارید که چشم عدمتان را باز کند؟ چشم خدا بین‌تان را باز کند؟ می‌گوید: این بس‌تان نیست که یک نفر نیست غم شما را بخورد؟ نیش یعنی نیستش عقلی. که خودش به سرمه پی‌ببرد، کُحل یعنی سرمه، در این‌جا در واقع فضاگشایی است. قدیم می‌دانید که آن سرمه فکر می‌کردند که چشم را باز می‌کند، پر نور می‌کند، معالجه می‌کند، و کَحَال هم از همین می‌آید، از کُحل: سرمه چشم، بله. می‌گوید: حتی یک نفر هم نیست که بیاید چشم عدم انسان را باز کند.

اجتهادی می‌کند با حَزْر و ظَن کار، در بوک است تا نیکو شدن

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۷)

انسان در من‌ذهنی، درحالی که خداوند را مات کرده به او کیش داده است، به نظر خودش همه‌اش تقصیر خدا بوده، و خودش هیچ گناهی ندارد، بیچاره معصوم است، این همه ظلم به او شده، هر لحظه هم ستیزه می‌کند با اتفاق این لحظه، فضا را می‌بندد. کار می‌کند، کوششی می‌کند، منتها، تخمین، با تخمین و ظن، با فکر، این کار را بکنم ممکن است درست بشود، آن کار را بکنم ممکن است درست بشود، کار در بوک است. بوک یعنی «بُودُ که» یعنی ای کاش. ممکن است بشود. تنها حالتی که ما حتماً به نتیجه می‌رسیم، در فضاگشایی است. آوردن زندگی یا خدا بگوییم به مرکزمان. دل سپردن به باد کُن‌فکان در این لحظه. این‌که اتفاق این لحظه بازی خداوند است و جدی نیست. مقاومت نکن تا از جنس اتفاق نشوی. بنابراین برای این شخص احتمال دارد شاید این کار را بکند بالاخره به نتیجه برسد. کارها نیکو بشود. نمی‌شود! اصلاً تا حالا در بوک بوده است دیگر. شاید دُرُست بشود. این کار را بکنم شاید دُرُست بشود ولی دُرُست نمی‌شود. آن کار را بکنم شاید دُرُست بشود، این‌ها کارهای من‌ذهنی است که با تخمین و ظن و حدس زدن است.

زَان رَهْشِ دُورِ اسْتِ تَا دِیدَارِ دُوسْتِ کُو نَجْوِیدِ، سَرِ، رَئِیْسِیْشِ آرزُوسْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

به این علّت راه ما به وسیله من ذهنی دور شده است که در من ذهنی، ما سرّ خردِ زندگی را نمی‌جوییم. اگر می‌جستیم فضا باز می‌کردیم. ما می‌گوییم ما رئیسیم. در غزل هم همین بود، گفت غم سرلشکری تو را کشته است. غم سرلشکری یعنی ما می‌گوییم من سرلشکرم. من بلام! من می‌دانم. من در این لحظه زندگی را مات می‌کنم. «زآن رهش دور است تا دیدارِ دوست» راهش به این علّت تا دیدار خداوند دور شده که، که سرّ زندگی را خرد زندگی را جستجو نمی‌کند. اگر می‌کرد فضا باز می‌کرد. بلکه می‌گوید من الآن رئیسیم.

ساعتی او با خدا اندر عتاب که نصیب رنج آمد زین حساب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۹)

بله ساعتی یعنی این لحظه. یک لحظه با خدا در خشم است، در سرزنش است، که از این حساب کتاب تو همه‌اش رنج نصیب من است. چون تو که بلد نیستی حساب بکنی. من خودم حساب می‌کردم آن چیزهایی که با، این جا هم گفت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۷) با حرز و ظن حدس می‌زدم. اگر می‌گذاشتی این‌ها جور دربیاید، زندگی من الآن این طوری نمی‌شد. درست است این؟ این که ما خرد زندگی را کنار گذاشته‌ایم، عقل کل که می‌تواند عقل ما باشد کنار گذاشته‌ایم و می‌گوییم سرلشکر هستیم این درست است؟ یعنی قضا اتفاق این لحظه را مطابق میل ما به وجود بیاورد؟ شما این را می‌گویید؟ چون ما رئیسیم؟ یک لحظه با خدا در تندی و سرزنش است که از حساب کتاب تو که این قدر بد بود، این دردها نصیب من شد.

ساعتی با بخت خود اندر جدال که همه پَرّان و ما ببریده بال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۰)

پس یک لحظه ما با خدا دعوا داریم لحظه بعد با بخت خودمان، که نگاه کن همه بال دارند می‌پرند. همه خوب زندگی می‌کنند غیر از من، من بدبخت. تقصیر تو است. این چه بختی است به من داده‌ای؟ داریم مات می‌کنیم خداوند را.

هر که محبوس است اندر بو و رنگ گرچه در زهدست، باشد خوش‌تنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۱)



هرکسی در همانندگی با چیزهای ذهنی و هیجانات آن همانیده هست، بنابراین در حبس بو و رنگ است. بو و رنگ، رنگ یعنی همانیدن، بو یعنی هیجانات آن، هر فکری که با آن همانیده هستیم روی بدن ما اثر می‌گذارد، یک هیجانی دست می‌دهد، مثل خشم، شما فکرهای خشمگین که با آن‌ها همانیده‌اید بکنید خشمگین می‌شوید. خشم بو است، فکرش رنگ است، و ما در هیجانات و همانندگی با فکرها محبوسیم. ولو در زهد هم باشد، خوش تنگ است، خویش یعنی تنگ است، در محدودیت است. خوش، خوش من‌ذهنی است. بد اخلاق است. از شادی زندگی خبر ندارد. از خلاقیت زندگی خبر ندارد. از پذیرش و از رضا خبر ندارد. گرچه در زهد است. زهد خشک، کارهای بی‌مزه من‌ذهنی به چه درد می‌خورد؟

تا برون ناید ازین ننگین مُناخ کی شود خویش خوش و صدرش فراخ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۲)

تا از این فضای ذهن ننگین که جای زندگی ما نیست، بیرون نیاید، ننگین مُناخ، می‌دانید مُناخ یعنی جای زندگی چهارپایان است، شتر و گوسفند و این‌جور چیزها، ننگین مُناخ این یعنی حصار و چارچوب ذهن، که برای انسان با توجه به این‌که از شعور زندگی و از دانایی زندگی برخوردار است ننگین است که تشخیص نمی‌دهد که نباید توی ذهن زندگی کند. نباید همانیده باشد. نباید درد داشته باشد. همین را دارد می‌گوید. خویش خوش یعنی خوی خوش پیدا نمی‌کند، بد اخلاق می‌شود تا از این فضای تنگ ننگین همانندگی‌ها بیرون نیاید خویش خوش نخواهد شد و صدرش یعنی سینه‌اش، فضای درونش فراخ، گشاده نخواهد شد. ولی چه‌جوری بیاید از این ننگین مُناخ بیرون؟ خودش نمی‌تواند. اگر قرار باشد که این لحظه شما خداوند را کیش بدهید و مات کنید و با عقل من‌ذهنی‌تان که همه‌اش ضرر می‌زند به ما کار کنید، چه‌جوری می‌خواهید پیشرفت کنید؟ فقط به اعتبار این‌که زاهد هستید، یک‌سری عبادت می‌کنید، عبادت بدون حضور به چه درد می‌خورد؟ برای همین می‌گوید: «گرچه در زهد است.»

هر که محبوس است اندر بو و رنگ گرچه در زهدست، باشد خوش‌تنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۱)

یعنی خویش تنگ است. بد اخلاق است. اخلاق من‌ذهنی را دارد.

تا برون ناید ازین ننگین مُناخ کی شود خویش خوش و صدرش فراخ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۲)

زاهدان را در خلا پیش از گشاد کارد و اُستره نشاید هیچ داد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۳)

زاهدان همین من‌های ذهنی هستند. می‌گویند: زاهدان که در ذهن زندگی می‌کنند دُرُست است که در خلا هستند اما قبل از اینکه سینه‌شان گشوده بشود، نباید به آن‌ها کارد و تیغ و این چیزها داد. یعنی نباید به آن‌ها قدرت داد. زاهد نباید قدرت داشته باشد، تا زمانی که فضای درونش گشوده بشود. و گرنه ممکن است که در اثر ناامیدی خودش را بکُشد.

کز ضَجَرَ خود را بَدْرَاند شکم غصه آن بی‌مرادی‌ها و غم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۴)

پس نشان می‌دهد که انسان اگر فقط در زهد خشک باشد، فضاگشایی نکند، خودش را در معرض این باد صرصر به میل خودش با تسلیم قرار ندهد، در این صورت از دل‌تنگی، از ناامیدی، ممکن است خودش را بکُشد. برای این‌که این بی‌مرادی‌ها و غمش خیلی سنگین است. و ما هم دُچار این بی‌مرادی‌ها و غمش هستیم. ما زیاد کار کردیم، زیاد زهد کردیم به نتیجه نرسیدیم. با این قصه‌های مولانا ما متوجه اشتباهمان می‌شویم. چه بسا الآن کسانی بین شما باشند که تابه‌حال خدا را هر لحظه کیش می‌دادند و مات می‌کردند. که آن‌طور که من می‌بینم تو به من داری ظلم می‌کنی. ولی آن‌طور که تو می‌بینی دُرُست نیست که. تو می‌ای که خداوند این لحظه به تو می‌دهد، می‌شکنی می‌ریزی زمین. این می‌را می‌دهد که تو بخوری و زندگی‌گنی شاد باشی. خودت را موازی این باد صرصر بکن با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه. حس کن این فضا را. اگر فضا را به‌اندازه کافی گشوده باشی به‌صورت ناظر می‌توانی ذهنت را ببینی. می‌توانی ببینی که آن‌جا چه خبر است. وقتی دیدی، و دیدی که چقدر درد دُرُست کردی، قبول کن. مسئولیت را قبول کن. از زیرش در نرو.

آدرس شبکه‌های اجتماعی حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText